

شماره پنجم

# وقایع اتفاقیه

۱۳۸۹

دوره‌ی جدید

\*

خرده‌رنج‌های هویت‌بخش؛  
درباره‌ی کار



شماره ۱۱۵ آبان‌ماه هزار و چهارصد و دو

\* ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها



کار آن باشد که گام در راه نهی. هیچ نگویی. به راه بنگری.  
راه، خود با تو خواهد گفت از آن هزار پرسش بر دلت.  
و او به جستجوی راه شد. راههایی که به سر نمی‌رسیدند  
و پایان‌شان نبود. راههایی پیچ‌درپیچ که به هیچ‌کجا  
نمی‌رفتند...

عباس کیارستمی



## توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی



زندگی با همه‌ی مفاهیم و قالب‌هایش هرروز ما و پیرامون‌مان را در بر می‌گیرد و به سمتی که خودش می‌خواهد، می‌برد. ما با بیان تجربیات و انتقال آن‌ها در مقیاسی بزرگ به تکرار مکررات دامن می‌زنیم و اگر هم دامن نزنیم، از طرفی تنفس‌گاه تخیل و از دیگر سو ظرفیت عقلانیت حداکثری را از خود دریغ کرده‌ایم. شرح نزیسته‌ها و توقف روی از یادرفته‌ها اما، مجالی به ما می‌دهد برای خروج از قالب‌های اجباری و قدم‌زدن در مسیر رویاهایی که اگرچه نیستند یا نبوده‌اند، اما قابل‌تصور، قابل‌تخیل و قابل‌دسترسی هستند.

نشانی وقایع اتفاقیه



مشهد، میدان آزادی، پردیس دانشگاه فردوسی، سازمان مرکزی جهاددانشگاهی خراسان رضوی،

ساختمان معاونت فرهنگی، دفتر سازمان دانشجویان جهاددانشگاهی

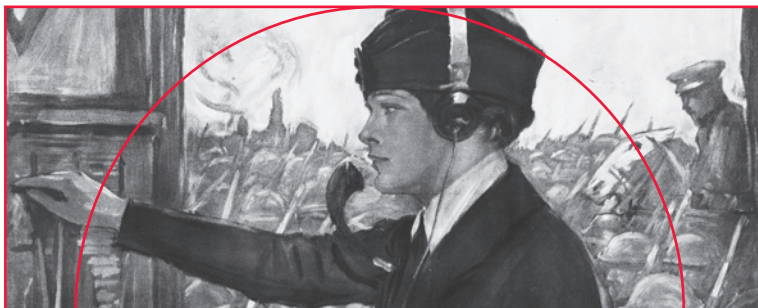
تلفن: ۰۵۱۳۱۹۹۷۳۳۳

کد پستی: ۹۱۷۷۹۴۹۳۶۷

وبسایت: [sdjdm.ir](http://sdjdm.ir)

پست الکترونیک: [vaghayemag.sdjdm@gmail.com](mailto:vaghayemag.sdjdm@gmail.com)

اینستاگرام: [vaghayemag](https://www.instagram.com/vaghayemag)



به صاحب امتیازی | سازمان دانشجویان **جهاد دانشگاهی** خراسان رضوی

مشاور فرهنگی | **دکتر کمال الدین ناصری**

مدیر مسئول | **هنگامه الهی فرد**

سردبیر و مدیر رویداد | **شادی اسعدی**

نمونه خوان | **مهدی نعیمیان راد**

مدیر هنری پروژه | **شهرام دلدار**

طراح یونیفرم | **فاطمه فرهمند**

صفحه آرا و طراح نشان‌ها | **مریم مقدم**

گروه رسانه | **نازنین آریان و مریم مقدم**

طرح جلد | **نادیا نادری**

مدیر مالی | **زهرا عطاریپور**

وقایع اتفاقیه در ویرایش و اصلاح یادداشت‌ها آزاد است.  
در این نشریه از فونت‌های دیباج و دوران استفاده شده است.

دولتمتدعه فرهنگی، اجتماعی، سیاسی و ادبی / سال سوم / شماره بیست و پنجم / نیمه دوم آبان ۱۳۹۵

تراژدیسم

محمد علی  
دانشیار گروه مهندسی



نگاه ویژه:

# تراژدیسم

پیرامون انتخابات آمریکا



دو جهان، دو جهان آمریکا به یک پیروزی، یعنی در انتخابات ۸ نوامبر ۲۰۱۶، دست می‌گذارد. تمام مردم آمریکا در این انتخابات رأی می‌دهند. اما این رأی‌دهی در واقع رأی‌دهی برای انتخاب یک رئیس‌جمهور است. در این انتخابات، دونالد ترامپ، نماینده جمهوریخواه، با شکست خوردن هیلاری کلینتون، نماینده دموکرات، پیروز شد. این پیروزی برای ترامپ و جمهوریخواهان، یک پیروزی بزرگ و غیرمنتظره است. این پیروزی، به دلیل شکست هیلاری کلینتون، نماینده دموکرات، در انتخابات، رخ داد. این پیروزی، به دلیل شکست هیلاری کلینتون، نماینده دموکرات، در انتخابات، رخ داد. این پیروزی، به دلیل شکست هیلاری کلینتون، نماینده دموکرات، در انتخابات، رخ داد.



## به زورِ نزیسته‌ها | سردبیر

راه‌نگاری، جعبه‌ی سیاه وقایع اتفاقیه است که هواپیمایش گاهی اوج می‌گیرد و گاهی ارتفاع کم می‌کند؛ گاهی هم جایی بین زمین و آسمان معلق می‌ماند تا کسی بیاید و در جهت‌یابی کمکش کند.

۹

# نسیت‌نگاری

## درهای نیمه‌باز | سعیده ملک‌زاده

باید بپذیریم که یک شغل خوب هم حق دارد دارای طیف کاملی از نقایص معمول باشد و گاهی حوصله‌ام را سر ببرد.

۱۶

## رویای نوشابه و خوراک‌های هندی | امیرحسین حسن‌پور

بسیاری شغل‌شان را نه با لذت‌های کوچک و بزرگ، که با وطن‌شان جایگزین می‌کنند.

۲۵

## روایت یک استمرار | مژده مقیسه

جادوی استمرار قانون نانوشته، در اثنای روزهای مرگ دست مؤمنش را رها نکرده بود.

۲۴

## با تمام وجود | عارف قندی‌پور

ما این‌جا محکوم به به‌انجام‌رساندن کارهایی هستیم، حتی اگر دوست نداشته باشیم، حتی اگر دوست نداشته باشند.

۲۶

## ملال صبح‌شنبه | محمدرضا امانی

شغل تازه و غیر دلخواهش کمک کرده بود تا صبح بنشیند زیر نور کم‌رنگ و به ماجراهایش در وطن فکر کند و با هر آهی که از ته دل می‌کشد، قسمتی از جسم و جانش را بخار کند و به آسمان بفرستد.

۳۵

## استعفانامه‌ی سفید | ساجده ملک‌زاده

هر چیزی که تکرار شود، حس آشنایی باعث امن‌بودنش خواهد شد و گریز از آن سخت است و ترس‌آور.

۳۸

## حرف‌نگاری | ۴۲-۴۹

لذت و فرسودگی | الناز عباسیان

درباره‌ی اعتیاد به کار؛ گفت‌وگویی با مهیار مقدم، استاد دانشگاه و روان‌شناس

۴۶

## دیگر‌نگاری | ۵۰-۵۷

فضیلت با زندگی؛ درباره‌ی بیکارترین مرد پاریس | مهدی عارفیان

در دنیایی که همه‌ی اهالی‌اش مشغول کاری هستند، بیکاری تنها سبک زندگی ارزشمند است.

۵۴

## نور‌نگاری | ۵۸-۶۵

خانه‌ی ما | حائیه‌عامل

روایتی تصویری از خانه‌ی دانشجویان

۶۲

## روز‌نگاری | ۶۸-۸۹

نگاهی به جایگاه مفهوم کار در زیاهنگ و تاریخ بشر | علی رحیمی‌زاده

آیین‌های هر فرد کار اوست، به لاف‌ها مَن‌گَرید / مرتبه‌ی عقل شخص در اثرش هویدا است.

۷۲

## کار و موقعیت هرمنوتیکی آن | امیرحسین بهار دوست

انگیزه‌ی نهایی جست‌وجوی معرفت، رسیدن به تفاوت است.

۷۶

## سامسای زمانه؛ تحلیل داستان «مسخ» نوشته‌ی «فرانتس کافکا» | علی اسدیان

اینجا پایان کار نیست؛ اما شروعی بر پایان انسانیت است.

۸۰

## نتیجه‌ی مطلوب | یلدا غیور

رضایت‌خاطری که با هر قلم‌برکاغذ بردن و این هم‌آغوشی‌واژگان در پی هر ترکیب معنادار بر نویسنده جاری می‌شود، او را خشنود می‌سازد.

۸۶





# راه‌نگاری

داستانِ مسیر است! جستاری برآمده از تجربه‌ی زیسته یک‌ماهه سردبیر در قبال سوژه محوری و آن‌چه در هر شماره به وقوع پیوسته یا به هر دلیلی به سرانجام نرسیده است.



## به زور نریسته‌ها

سخن سردبیر



راه‌نگاری، جعبه‌ی سیاه وقایع اتفاقیه است که هواپیمایش گاهی اوج می‌گیرد و گاهی ارتفاع کم می‌کند؛ گاهی هم جایی بین زمین و آسمان معلق می‌ماند تا کسی بیاید و در جهت‌یابی کمکش کند.



بعد از هر سانحه‌ی هوایی، تنها راه پی‌بردن به سیر اتفاقاتی که منجر به بروز سانحه شده؛ بازکردن جعبه‌ی سیاه است. جعبه‌ی سیاه هواپیما سیاه نیست؛ نارنجی است. اما رازهای تاریک و روشنی را در خود نگه می‌دارد. جعبه‌ی سیاه طوری ساخته می‌شود که در برابر صدمات شدید مقاوم باشد؛ آن را با لایه‌ی نازکی از آلومینیوم و یک اینچ لایه‌ی عایق محافظ در برابر حرارت می‌پوشانند و دور آن روکشی از جنس فولاد ضدزنگ یا تیتانیوم می‌کشند که در برابر خوردگی و پوسیدگی مقاوم شود.



می‌گویند علت نام‌گذاری جعبه‌ی نارنجی‌رنگ ضبط اتفاقات هواپیما این بوده که در ابتدا این جعبه‌ها را به رنگ سیاه می‌ساختند، اما در گذر زمان و تغییر رنگ آن‌ها، این نام هم‌چنان روی‌شان باقی مانده. روایت دیگری هم وجود دارد که می‌گوید علت این نام‌گذاری آن است که تا قبل از بررسی، کسی نمی‌داند چه اطلاعاتی داخل جعبه وجود دارد و این نام‌شخص بودن، وجه سیاه‌بودن آن را توجیه می‌کند.



جعبه‌ی سیاه اما به هواپیماها اختصاص ندارد. هر مجموعه‌ی منسجمی از سیستم‌ها و افراد که برای رسیدن به مقصد مشترکی هم‌مسیر شده‌اند، سازوکاری برای ثبت داستان مسیر دارند که نشان دهند چه شد که به اینجا رسیدیم. وقایع اتفاقیه این سازوکار را در راه‌نگاری پیاده می‌کند. راه‌نگاری هر شماره از وقایع اتفاقیه جستاری‌ست برآمده از تجربه‌ی زیسته‌ی سردبیر در زد و خورد با طوفانی از کلمات و تجربه‌هایی که به خلق هر شماره ختم می‌شود. راه‌نگاری، جعبه‌ی سیاه هر پرواز است که هواپیمایش گاهی اوج می‌گیرد و گاهی

ارتفاع کم می‌کند؛ گاهی هم جایی بین زمین و آسمان معلق می‌ماند تا کسی بیاید و در جهت‌یابی کمکش کند.



قلم‌زدن به‌عنوان سردبیر وقایع اتفاقیه برای من چیزی دور از ذهن است. در نقطه‌ای از زندگی‌ام ایستاده‌ام که در خودم قرابتی با هنر و فرهنگ نمی‌بینم و موقعیتم را سرتاپا تظاهر می‌دانم. اینجا کلماتی که در وقایع اتفاقیه منتشر می‌شوند، از جنس همان رازهای تاریک و روشن جعبه‌های سیاه پروازند. جستارها با لایه‌ای از واقعیت، در برابر آسیب‌های زمان و مکان عایق شده‌اند تا سرد و گرم زندگی از ارزش آن‌ها کم نکنند. حفظ ارزش کلمات جستارهای وقایع اتفاقیه به همان اندازه دقت و مهارت می‌خواهد که بازکردن جعبه‌ی سیاه پرواز و دسترسی به اسرارش. ویرگول‌ها و نیم‌فاصله‌های بین کلمات، همان تق‌تق کلیدها و دکمه‌های اتاق فرمان و سکوت حاکم بین خلبان و کمک‌خلبان است. می‌خواهم بگویم کوچک‌ترین چیزها در انتشار هر شماره از وقایع اتفاقیه نقش دارد و توجه به آن‌ها کار هرکسی نیست.



باینکه راه‌نگاری این شماره هم باید پرده از اسرار مسیر انتشار بر دارد، نمی‌خواهم از این بگویم که چه شد که «خانم سردبیر» دیگر راه‌نگاری را نمی‌نویسد و نیم‌فاصله‌ها را بالا و پایین نمی‌کند و با انگشتان جادویی‌اش کلمات را در هوا نمی‌چرخاند تا شماره صدوپانزدهم هم به خوبی و خوشی منتشر شود. کلمات این شماره از وقایع اتفاقیه، مثل همان هواپیمایی که جایی بین زمین و آسمان منتظر است، در هوا معلق مانده بودند و چشم به راه کسی بودند تا به آن‌ها جهت دهد. اما این بار، در غیاب خانم سردبیر، من مانده بودم و گردبادی از کلماتی که همگی منتظر فروکش کردن طوفان بودند. سردبیر جدید با کلمات جستارهای شماره صدوپانزدهم زد و خورده‌هایی داشت؛ که گاهی خودش زخمی شد و گاهی کلمات را زخمی کرد. اما هرطور که بود، طوفان کلمات فرو نشست و در «خرده‌رنج‌های هویت‌بخش» آرام گرفت. این شماره از وقایع اتفاقیه به موضوع «کار» اختصاص داده شده بود که در زیست‌نگاری آن از تنوع‌طلبی در کار و احساسات مختلفی که با کار کردن تجربه می‌کنیم، گفتیم و صحبت از لذت‌بردن از کار کردن را به قلم‌و‌قایع‌نگاران سپردیم. در حرف‌نگاری پرنده‌ی ویژه‌ی اعتماد به کار را بررسی کردیم؛ در دیگرنگاری از فضیلت‌های کاری‌نکردن گفتیم و در روزنگاری به تغییر سیر مفهومی کار در طول زمان پرداختیم. نورنگاری این شماره را به روایتی تصویری

از خانه‌ی دانشجویان اختصاص دادیم تا تلاشی باشد برای آشنایی مخاطبان وقایع  
اتفاقیه با سازمان دانشجویان.



جعبه‌ی سیاه شماره‌ی صدوپانزدهم وقایع اتفاقیه باینکه رازی را فاش نکرد اما تلاشی  
بود برای فرودآوردن کلمات معلق در هوا. اگرچه گردباد این شماره آرام گرفته، اما هنوز  
مفاهیمی هستند که جایی در میان افکار باقی مانده‌اند و ما فرونشاندن آن‌ها را به  
شما می‌سپاریم. به رسم هر راه‌نگاری، این شما و این «وقایع اتفاقیه؛ خرده‌رنج‌های  
هویت‌بخش». ■





# زیست‌نگاری

مفاهیم یا آن‌چنان‌اند که هستند یا آن‌چنان‌اند  
که ما می‌فهمیم و معنای‌شان می‌کنیم.  
زیست‌نگاری روایت تجربه‌ی زیسته هر نویسنده  
است در پیوستگی با مفاهیم محوری هر شماره  
و چرخیدن در ابعاد مختلف آن مفهوم و توصیف  
به هم پیوسته و هدفمند کرده‌ها، دیده‌ها،  
شنیده‌ها و چشیده‌هایش.





F. NY

## درهای نیمه باز

سعیده ملک زاده

۱۶ کارشناسی ارشد علوم و مهندسی محیط زیست



## رویای نوشابه و خوراک هندی

امیرحسین حسن پور

۲۰ کارشناسی اقتصاد ۹۸



## روایت یک استمرار

مژده مقیسه

۲۴ دانش آموخته‌ی کارشناسی حقوق



## با تمام وجود

عارف قندی پور

۲۶ دانشجوی کارشناسی مهندسی مکانیک



## ملال صبح شنبه

محمد رضا امانی

۳۰ دانش آموخته‌ی کارشناسی علوم تربیتی



## استحفا نامه‌ی سفید

ساجده ملک زاده

۳۸ دانش آموخته‌ی کارشناسی مهندسی پزشکی







**باید بپذیریم که یک شغل خوب هم حق دارد دارای طیف کاملی از نقایص معمول باشد و گاهی حوصله‌ام را سر ببرد.**



با اینکه دوست دارم درها بسته باشند، حتی الامکان از بستن کامل در اجتناب می‌کنم. ترجیح می‌دهم دقیقا در مرحله‌ی قبل از بسته‌شدن و تق صدا دادن قرار داشته باشد. دلم می‌خواهد از اتفاقات آن طرف در خبردار شوم و همچنین با رفت‌وآمد چندین باره به اتاق، با بستن و بازکردن‌های مکرر، سکوت را خدشه‌دار نکنم. می‌گویم رفت‌وآمد چندین باره چون به‌طور معمول نمی‌توانم یک‌جا بند شوم.



چنین رویکردی را نسبت به مشاغل نیز دارم. از همان کودکی که بسیاری از دوستان و هم‌بازی‌هایم درباره‌ی شغل آینده‌شان رویاپردازی می‌کردند و مورد قربان‌صدقه بزرگ‌ترها قرار می‌گرفتند، سردرگم به آن‌ها خیره می‌شدم و به جذابیت قاطعیتِ کودکانه‌شان حسرت می‌خوردم. گاهی با شک و تردید گزینه‌هایی را نشان می‌کردم، اما انگار نوعی رفع تکلیف بود. هیچ‌وقت از ته دل به جواب‌هایم باور نداشتم. در آن سال‌ها حق داشتم که عدم تواناییِ انتخابم را به پای کم‌تجربگی و سن کم می‌گذاشتم. امیدوار بودم در بیست‌و‌خورده‌ای سالگی، بالأخره شغل موردعلاقه‌ی لعنتی‌ام را پیدا کنم. حالا اما بیست‌و‌خورده‌ای سالم است و کماکان از این سوال می‌ترسم: «می‌خواهید در آینده چه کاره شوید؟» ترس اصلی‌ام مربوط به مسائلی مثل استقلال مالی و وجهه‌ی اجتماعی و این‌طور چیزها نیست. از تصمیم‌گیری و انتخاب‌کردن می‌ترسم؛ از قرار گرفتن در یک قالب مشخص کاری که قرار است بهترین ساعات بهترین روزهای عمرم را به پایش بریزم. **ترسم همان کامل بسته‌شدن در است، زمانی که از انتخاب اتاق درست برای ماندن مطمئن نیستم. دلم می‌خواهد لای در کمی باز باشد تا راه فراری داشته باشم.** در که بسته شود، آدم آرام‌آرام با خودش تنها می‌ماند و تازه می‌فهمد که چه بر سرش آمده؛ مثل زمانی که بعد از مهمانی همه می‌روند و تازه می‌بینی که خانه چقدر به‌هم‌ریخته است، تازه می‌فهمی که

چقدر خسته‌ای و شاید حتی پشیمان از اینکه مهمان دعوت کردی.



سپری کردن زمان‌های پر از ابهام و عدم قطعیت، سخت است. آزادی جذابی است که مضطربیم می‌کند. بدون تعصب و تعلق به گروه خاصی از افراد نشسته‌ام و به آن‌ها که از شغلشان می‌نالند و پشیمان‌اند، پوزخند می‌زنم. نشسته‌ام و به آن‌هایی که از کارشان لذت می‌برند و پول پارو می‌کنند خیره شده‌ام. نشسته‌ام و با خوش‌خیالی به این فکر می‌کنم که من با همه‌ی آن‌ها فرق دارم و قرار نیست اشتباهات آن‌ها را داشته باشم. وقتی قماری نکرده‌ام، چطور ممکن است ببازم؟ البته انگار آن‌قدرها هم بیکار نشسته‌ام؛ به‌جای انفعال، با فعالیت‌های مختلف و سراسیمه از کاری به کار دیگر پناه‌بردن، فعالانه از انتخاب اجتناب می‌کنم. **به‌طور داوطلبانه سر خودم را شلوغ کرده‌ام. در این صورت حتی اگر شغلی نداشته باشم، حداقل مشغله دارم.** شاید هم دوباره دارم خودم را گول می‌زنم و از تصمیم‌گیری فرار می‌کنم. سرِ بلا تکلیفم را با سرک‌کشیدن در اتاق‌های دیگر، با ولگردی در حرفه و مشاغل مختلف گرم کرده‌ام. درِ اتاق‌ها را یکی یکی باز می‌کنم و کمی در آن‌ها می‌چرخم، اگر دلیل محکمی برای ماندن پیدا نشد، می‌زنم بیرون. این گریز از انتخاب می‌تواند منشاهای مختلفی داشته باشد؛ شاید می‌ترسم در را ببندم و پس از چندین سال تلاش و صرف زمان و انرژی، شکست بخورم، یا در حسرت تجربه‌ی باقی مشاغل بمانم. چه کسی



می‌تواند قطعی بگوید که اگر به‌جای نویسنده، عکاس می‌شدم، یا به‌جای کارآفرینی، روان‌شناسی را انتخاب می‌کردم، چقدر می‌توانستم موفق‌تر و تاثیرگذارتر باشم؟



با همین افکار و منطق دیوانه‌وار، در فرسودگی تنوع‌طلبی‌ام، در حال تحلیل‌رفتن هستم. معمولاً شروع کردن کاری، یکی از سخت‌ترین بخش‌های مسیر است و من همیشه در حال شروع کردن هستم. فکر کنم بیش از حد معمول با این سختی مواجه شده‌ام. مثلاً هرچه قدر هم که در استخر، قورباغه و پروانه تمرین کنم و مهارت کسب کنم، باز در انجام ضربات اسکواش ناشی هستم و نیازمند تمرین. باز باید روی تنفسم هنگام تیراندازی کار کنم. باید هرکدام را از صفر شروع کنم. این شروع‌های دوباره یک روی جذاب هم دارند؛ **مهم نیست در حوزه‌ی قبلی چقدر گند زده‌ای و ناکام بوده‌ای، با شروع دوباره، یک بوم جدید روبه‌روی تو قرار می‌گیرد و تو تا مدتی حق داری تمام خراب‌کاری‌هایت را بیندازی گردن تازه‌کاربودنت.** به‌قول احسان لطفی: «خانه‌ی خلوت، خانه‌ی در آستانه، مثل بوم سفید پر از امکانات بی‌پایان است. تهی و اضطراب‌آور، تهی و آرامش‌بخش.»



یک‌بار دوستی به من گفت این نوع برخورد مشتاقانه‌ام با هرگونه اتفاق و شرایط جدید و ناشناخته، جسارت زیادی می‌طلبد. خودم با او موافق نیستم. به‌نظرم این ترس از «نه گفتن» به هر تجربه و اتفاق غیرمنتظره‌ای، این بی‌حدومرز بودن، نشان از ترس من است. من از صدای تق کامل بسته‌شدن در می‌ترسم. همان صدای به‌نظر بی‌اهمیتی که رک و قاطع، سرم فریاد می‌کشد که: «بتمرگ سر جاییت و این‌قدر سربه‌هوا و بازیگوش نباش دخترک ترسو.» اگر جسور بودم مثل باقی آدم‌ها می‌رفتم داخل یکی از اتاق‌ها و در را می‌کوبیدم روی تمام این احتمالات فلج‌کننده‌ی مغز و راجم. **چراکه دیر یا زود بالاخره درها یکی‌یکی بسته می‌شوند.**



از ترس و اندوه‌گریزی نیست و من هم حداقل باید نوع ترسم را عوض کنم. باید یک شغل را انتخاب کنم، برایش تلاش کنم و بعد شروع کنم به نگهداری از آن. شروع کنم به وابستگی و ترس از دست‌دادنش. باید بالاخره این را بپذیرم که یک شغل خوب، شغلی است که هنوز بدی‌هایش عیان و عمومی نشده است. باید دست از کمال‌گرایی بردارم و بپذیرم که یک شغل خوب هم حق

دارد دارای طیف کاملی از نقایص معمول باشد؛ گاهی حوصله‌ام را سر ببرد، روزهایی سخت و طاقت‌فرسا بگذرند، در آن شغل مورد قضاوت قرار بگیرم، از تمام وجوه و توانایی‌هایم بهره‌مند نشوم و لذت ناشی از بروز جنبه‌های کثیرم را از دست بدهم. ممکن است در خلال یکی از روزهای کاری‌ام این دیدگاه را (که اتفاقاً به لحاظ آماری واقع‌بینانه‌تر است) بپذیرم که قرار نیست روزی پول‌دار شوم، یا یک‌تنه جهان را دگرگون بسازم؛ قرار نیست مردم به افتخار دستاوردهایم ایستاده تشویق‌کنند یا در حافظه‌ی تاریخ ماندگار شوم؛ کافی است بدون مزه‌دار کردن واقعیت ملال‌آور یا تلخ شغلم، با این خیال‌پردازی‌های دور و دراز، فقط وارد اتاق کارم شوم و در را کامل ببندم. ■



# رویای نوشابه و خوراکی هندی

امیرحسین حسن پور |  
دانشجوی کارشناسی اقتصاد



بسیاری شغلشان را نه با لذت‌های کوچک و بزرگ، که با وطن‌شان جایگزین می‌کنند.



«صبح با امیدی کاذب آغاز می‌شود؛ سه بار به خود می‌گویم من کار می‌کنم، من کار می‌کنم، من کار می‌کنم؛ من به اوج می‌رسم، من به اوج می‌رسم، من به اوج می‌رسم.»<sup>۱</sup> مریم میرزاخانی<sup>۲</sup> را اولین بار در سال‌های راهنمایی، معلم ریاضی‌مان به ما معرفی کرد. آن‌چنان که از کلاس بیست‌وچند نفره، فقط چهار-پنج نفر شک داشتند که ریاضی‌دان شوند یا نه؛ و بقیه، همه تحت تاثیر دیسیپلین و کارنامه پرفسور میرزاخانی بودند. هنوز از سیطری آرزی ریاضی‌دان شدن رها نشده بودم که معلم فیزیک، «تاریخچه مختصر زمان»<sup>۳</sup> از استیون هاوکینگ را معرفی کرد، اثر آدمی که علی‌رغم محدودیت‌های جسمی، به آن درجه از عظمت رسیده بود. این آشنایی به اندازه‌ای جذاب بود که نهایتاً باعث شد رویای ریاضیات را به مقصد کیهان‌شناسی ترک کنم.

دبیرستان و رشته ریاضی اما خواب دیگری برایم دیده بود؛ در دبیرستانی که صبح‌به‌صبح عکس دو جین آدم مدال‌دار المپیک را می‌بینی، غلایقت رنگ توهم به خودشان می‌گیرند. همین می‌شود که سر کلاس نظریه‌ی اعداد، سیمین<sup>۴</sup> می‌خوانی و در حالی که به معلم فیزیک گوش می‌دهی، نادر ابراهیمی<sup>۵</sup> است که با تو حرف می‌زند. تن من می‌خواست مثل فرزندان خلف آن دبیرستان، در المپیک و سپس کنکور افتخارآفرینی کند؛ و روانم

۱- بخشی از داستان کوتاه «خداحافظ داستایوسکی» از کتاب «مکان‌های عمومی» به قلم نادر ابراهیمی

۲- ریاضی‌دان ایرانی و استاد دانشگاه استنفورد؛ وی اولین زن و ایرانی برنده مدال فیلدز است  
3- A Brief History of Time: From the Big Bang to Black Holes by Stephen Hawking

۴- سیمین دانشور، نویسنده و مترجم ایرانی

۵- داستان‌نویس ایرانی

مثل تیبوی داستان دوگاره<sup>۶</sup> به دنبال راهی برای فرار بود. شرایط من طوری بود که حتی مثل نیمی از هم‌سن و سالانم به این مرحله که «درست را بخوان، علاقه‌ات را هم ادامه بده» نرسیده بودم؛ بعد آخر نویسندگی هم مگر شد علاقه؟ علاقه باید به یک چیز درست و حسابی باشد!



اولین باری که یک نویسنده معروف را از نزدیک دیدم، در شرایطی بود که شکم‌های مان به هم مماس بود و اگر من نفسم را حبس نمی‌کردم، در آن ازدحام امیرخانی<sup>۷</sup> نمی‌توانست رد شود و به رونمایی رمان جدیدش برسد. آنجا بود که فهمیدم به هر حال نویسندگی هم می‌تواند نان و آب و محبوبیت و شهرت داشته باشد. جمعیت بی‌شماری که برای رونمایی کتاب جدید یک نویسنده به کافه کتاب آمده بودند، ذهنم را قلقلک داد که پس به نویسندگی هم می‌شود گفت «شغل»!



در دو قطبی آن زمان دبیرستان که پزشک شویم و پول پارو کنیم یا مهندس شویم که اگر کاروبار خوب نبود، مهاجرت کنیم، من بی‌خیال داشتم «آنا کارنینا» می‌خواندم و هیچ ایده‌ای از آینده نداشتم. اولین بار که به این نتیجه رسیدم که باید به آینده بیندیشم، به خاطر «نوشابه» بود. قوت غالب ما نوشابه و بعد از آن، خوراک‌های بود. در سبد هزینه‌های دانش‌آموزان آن دبیرستان و دبیرستان‌های اطراف، ساندویچ صمدی و نوشابه بیشترین درصد را داشت و ما، نه از اخبار و آمار و ارقام، و نه از نرخ ارز، که از قیمت نوشابه بود که فهمیدیم تورم چیست. قیمت نوشابه که دوبرابر شد، سرانه‌ی مصرف نوشابه و خوراک به‌ازای هر دانش‌آموز که پایین آمد، تازه آن زمان بود که فهمیدیم فقر و بی‌پولی یعنی چه و تازه آن زمان بود که لزوم کار با درآمد مناسب و چرایی تاکید خانواده‌ها و معلم‌های مان بر تحصیل در برخی از رشته‌های خاص پی بردیم.

هنوز از شوک موج اول تورم خارج نشده بودیم که موج دوم زمین‌گیرمان کرد. خوراک با پنیر دیگر برای پول‌توجیبی‌های ما کالای لوکس محسوب می‌شد. کتاب و رمان هم که اساساً تعریف نشده بود. دیگر جرئت نداشتم لای کتابی را باز کنیم تا خدای نکرده چشم‌مان به قیمت کتاب نیفتد.

«من باز هم کار می‌کنم، به خود می‌گویم باطل شدن دلیل می‌خواهد، جدا شدن

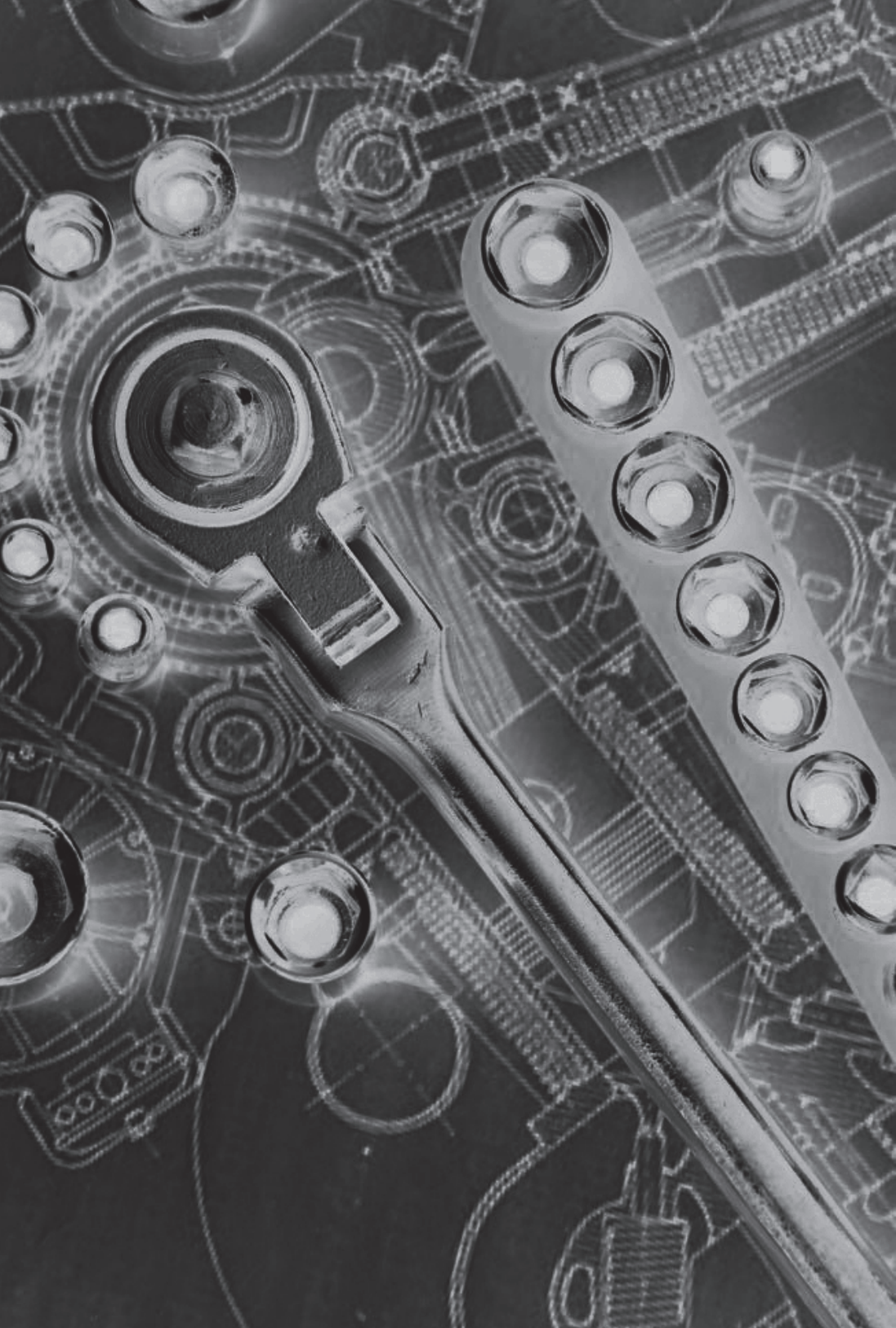
۶- «خانواده تیبو» کتابی نوشته رژه مارتین دوگار است که به زندگی یک خانواده کاتولیک و متمول می‌پردازد که پدر سخت‌گیری داشته و همین موجب فرار مقطعی تیبو، یکی از شخصیت‌های داستان، می‌شود. این کتاب توسط ابوالحسن نجفی به فارسی برگردانده شده است

۷- رضا امیرخانی، نویسنده و منتقد ادبی



حالا دیگر نه معلم‌ها و پدر و مادرهای مان، که دیگر خودمان بودیم که در گوش مان نجوا می‌کردیم «درست را بخوان، کنارش ورزشت را هم ادامه بده»، «درست را بخوان کنارش هنرت را هم ادامه بده»، یا به عبارت بهتر، پولت را در بیاور، کنارش زندگی‌ات را هم ادامه بده.

ما تورم را با نوشابه و خوراک‌هندی و کتاب دیدیم؛ همان‌گونه که فوتبال بازی نکردن و کنار گذاشتن موسیقی را برای افزایش ساعت مطالعه دیدیم. **از همان اوان نوجوانی، جایگزینی و بده‌بستان را بی‌آنکه لازم باشد اقتصاد بدانیم، فهمیدیم؛** حالا هم خیلی از ما شغل و کار را، با دوردور توی خیابان‌ها، با کتاب و شعر، با خندیدن کنار آدم‌ها، با نگاه نکردن به آدم‌هایی که دوست‌شان داریم و شاید با زندگی‌مان عوض می‌کنیم. ما هم چنان داریم سخت تلاش می‌کنیم بلکه شغلی دست‌وپا کنیم که نه موازی خط زندگی مان، که منطبق بر آن باشد. تورم اما کار را هر لحظه سخت‌تر می‌کند؛ تورم کاری می‌کند که ما شغل‌های مان را دوست نداشته باشیم. تورم دارد تتمه‌ی زور ما برای دوست‌داشتن دوست‌داشتنی‌های مان را می‌گیرد و کار تا جایی پیش رفته که دیگر بسیاری شغل‌شان را نه با لذت‌های کوچک و بزرگ، که با وطن‌شان جایگزین می‌کنند. تورم، این تورم لعنتی، کاری می‌کند که ما مهاجرت کنیم. ■







**جادوی استمرار قانون نانوشته، در اثنای روزهای مرگ دست مؤمنش را رها نکرده بود.**



هفت‌ساله بودم. صبح‌ها مقنعه‌ی سفید چانه‌دارم - که از سرکج‌سلیقگی طراحان یونیفرم مدارس دخترانه، روی پیشانی‌اش یک نوار سرمه‌ای داشت- را در کمتر از یک دقیقه پشت و رو می‌کردم، کیشش را می‌انداختم توی گردنم و بیخ‌تابیخ صورتم را می‌چپاندم تویش و می‌رفتم مدرسه. از آن روزها که کلاس اولی بی‌حاشیه‌ی بی‌دوست‌ورفیک و درس‌خوانی بودم، جز کش مقنعه‌ی چانه‌دار سفیدم و تلاشم برای نفر اول بودن توی کلاس، هیچ خاطره‌ی روشن دیگری ندارم. از کلاس دوم و سوم و چهارم هم همین‌طور. تنها اتفاق مستمر و پیوسته‌ی تمام این سال‌ها و تمام سال‌های بعد تا آخرین روز خرداد سال قبل از کنکوری بودن، رفتن به کلاس زبان انگلیسی بود؛ از آن ۸۷ تا خرداد ۹۷. از شهریه‌ی هجده هزار تومانی استارتر تا صدو هشتاد و پنج هزار تومانی آدونسد. تمام این جزئیات به شکل دقیقی توی حافظه‌ام ثبت شده‌اند. **در واقع وقتی می‌گویم من در تمام این سال‌ها، در زمستان و تابستان، در برف و باران و با هر نوع وسیله‌ی نقلیه‌ی موجود، رفته‌ام کلاس زبان، واقعا اغراق نمی‌کنم.**



آن سال‌ها، محله‌ی ما جایی در دامنه‌های قله زو بود و خانه‌مان می‌شد آخرین ساختمان آخرین کوچه. در واقع جوری در شیب زندگی می‌کردیم که وقتی خواهرم اسکیت‌هایش را می‌پوشید و بی‌حرکت می‌ایستاد، در کمتر از سی ثانیه می‌رسید سر کوچه؛ و یکی از تفریحات همسایه طبقه‌ی همکف ساختمان‌مان این بود که دختر یک ساله‌اش را بگذارد توی کالسکه و از در حیاط که خارج شد، کالسکه را رها کند و برود تا ابتدای کوچه و آنجا دوباره بگیردش.

اگر تجربه‌ی زندگی کردن در محله‌ی شیب‌دار را داشته باشید، می‌دانید که زمستان می‌تواند واقعا سخت باشد و برای ما در آن محله، واقعا زمستان‌ها سخت بود اما طبق یک قانون نانوشته که مؤمنانه به آن پایبند بودم، تحت هیچ شرایطی کلاس زبان ملغی

نمی‌شد.

یک روز از زمستان همان سال‌های ۸۷-۸۸، برف عظیمی آمده بود. پدرم شیفیت شب بیمارستان بود و این یعنی تنها وسیله‌ی نقلیه‌مان از خانه خارج شده بود و من و مامان باید با اتوبوس می‌رفتیم کلاس زبان. خانه‌ی ما از آخرین ایستگاه خط ۹۸، به قدر یک خیابان شیب‌دار در یک شب زمستانی دورتر بود. **من و مامان به قانون‌های نانوشته مقید بودیم و هرطور که بود خودمان را به ایستگاه رسانده بودیم؛** اما اتوبوس‌ها انگار لای برف‌های خیابان‌های پایین‌تر گیر کرده بودند و هرچه منتظر ماندیم، نمی‌آمدند و داشت دیر می‌شد. ایستگاه در خیابان کم‌رفت و آمدی مستقر بود و در آن چهل و پنج دقیقه‌ای که ما منتظر نشسته بودیم، بعید می‌دانم بیش از سه ماشین از آنجا گذشته بودند. ماشین سوم، حلقه‌ی اتصال ما بود؛ یک کامیون نارنجی که مادرم از دور تشخیص داده بود راننده‌اش، همسایه‌ی چند خانه پایین‌ترمان است. ما سوار یک کامیون شده بودیم و هرچند با پانزده دقیقه تأخیر، اما به‌رحال به کلاس رسیده بودیم و روی قانون نانوشته هیچ خدش‌های نیفتاده بود.



**بزرگ‌تر که شدم، موقعیت‌ها پیچیده‌تر شدند اما باز هم روی قانون نانوشته خطی نیفتاد؛** روزی که مادرم قلبش را عمل کرد، کلاس را رفتم. وقتی که خواهرم در شهر دیگری عروس شد، برای کل هفته‌ای که منتهی به عروسی می‌شد از موسسه انتقالی گرفتم و در آن شهر، کلاس را رفتم. قانون نانوشته داشت روانم را پاره‌پاره می‌کرد. **دلم می‌خواست با رنگی شبیه سیاهی حاصل از محکم فشار دادن مداد ب‌۶ رویش خط بکشم و طلسم‌اش را بشکنم** اما جادوی قانون نانوشته هم‌چنان منصرفم می‌کرد. آن سال‌ها با خودم می‌گفتم بزرگ که شدم، حتی اگر از گرسنگی بمیرم هم معلم زبان نمی‌شوم ولی وقتی بزرگ شدم، باینکه فاصله‌ی خوبی با احتمال مردن از گرسنگی داشتم، معلم زبان شدم. دلم می‌خواست شغل داشته باشم اما برای یک دانشجوی حقوق تازه‌وارد که علاقه‌ای به کارهای مرتبط با رشته‌اش ندارد، کاری نبود؛ و درست زمانی که باید پول در می‌آوردم تا موقع حساب‌کردن سفارش چای ساده‌ام در کافه‌ها، نگران موجودی باقی‌مانده‌ی حسابم نباشم، مقارن شده بود با تعطیلی تمام اتفاق‌ها و پوشیدن ماسک سه‌لایه و فاصله‌های اجتماعی. در آن روزهای مجازی‌بودن زندگی، جادوی قانون نانوشته‌ی سال‌های قبل، نجاتم داد؛ توی خانه می‌نشستم و به بچه‌های مردم که به‌جای خط ۹۸ و کامیون نارنجی و خیابان‌های شیب‌دار، فقط به یک لینک نیاز داشتند تا به کلاس‌شان برسند، زبان انگلیسی درس می‌دادم. جادوی استمرار قانون نانوشته، شغل بی‌دردسری را انداخته بود توی دامنم و در اثنای روزهای مرگ و تعطیلی و بی‌صدایی، دست مؤمنش را رها نکرده بود. ■



**ما این جا محکوم به به انجام رساندن کارهایی هستیم، حتی اگر دوست نداشته باشیم، حتی اگر دوست نداشته باشند.**



چندِ چندِ چند داشتم چه کار می‌کردم؟ خانه بودم، در پیست مشغول دویدن بودم، درس می‌خواندم، گل‌های خانه را آب می‌دادم، مشغول گریه کردن، خندیدن، در انتظار آسانسور بودن، تماشای فیلمی از برگمان.

مقطعی از نوجوانی‌ام عمیقاً در این فکر بودم که معنا ندارد! مهم نبود چه، مهم این بود که معنا ندارد. سرکار رفتن؟ بی‌معنی. در پیست مشغول دویدن بودن؟ بی‌معنی. درس خواندن؟ بی‌معنی. آب دادن به گل‌های خانه؟ بی‌معنی. گریه کردن؟ بی‌معنی. و این رشته تا بی نهایت ادامه داشت.



به خاطر دارم در همان دوران بود که کتاب «پیامبر» جبران خلیل جبران<sup>۱</sup> را خواندم. حرف‌هایی از «کار» داشت:

«بزریگری گفت:

باما از کار سخن بگو.

واو در پاسخ گفت:

همواره به شما گفته‌اند که کار لعنت است و زحمت و نکبت. همچنین به شما گفته‌اند که زندگی تاریکی ست و شما از فرط خستگی آن چه را خستگان می‌گویند تکرار می‌کنید. و من به شما می‌گویم که زندگی به راستی تاریکی ست، مگر آنکه شوقی باشد؛ و شوق همیشه کور است، مگر آنکه دانشی باشد؛ و دانش همیشه بیهوده است، مگر آنکه کاری باشد؛ و کار همیشه تهی ست، مگر آنکه مهری باشد.

و اما کار کردن با مهر یعنی چه؟ یعنی ساختن خانه از روی محبت، چنان که گویی دلداری در آن خانه خواهد زیست. یعنی کشتن دانه از روی لطف و برداشتن حاصل از روی شادی، چنان که گویی دلداری میوه‌اش را خواهد خورد. یعنی **دمیدن از روح خویش در هر آنچه می‌سازی.**



**و تو اگر نتوانی با مهر کار کنی و جز از روی بی‌زاری کار نکنی، بهتر آن است که از کار دست برداری** و در کنار دروازه‌ی معبد بنشین و از کسانی که با شادی کار می‌کنند، صدقه بگیر.»<sup>۲</sup>

در نوشته‌هایش ردی از آموزه‌های دیگری که آموخته‌ام، می‌بینم. حرف‌هایی که مهر را به معنا در ذهنم پیوست می‌دهد.

امروز که از آن دوران «معنا ندارم» عبور کرده‌ام – یا شاید پرسش‌هایم را زیر فرس قایم کرده‌ام؛ دقیق نمی‌دانم – چیزها برایم مثل قبل بی‌معنی نیستند (یا هستند و من می‌کوشم بیشتر از نیمه‌ی پر لیوان را نبینم). این اتفاق نمی‌دانم در پی دگرگونی و گذار از نوجوانی به جوانی‌ام اتفاق افتاده، یا از سر کمتر پرسیدن و بیشتر زندگی کردن، یا خسته شدن یا چه. اما امروز می‌کوشم آموزه‌ای را که یافته‌ام، به کار ببندم. آموزه‌ای که یادم نیست از چه کسی در کجا شنیده یا خوانده‌ام ولی خوب به خاطر دارم: **«مشغول انجام هر کاری که هستی، طوری آن کار را انجام بده که انگار هیچ کار مهم‌تر، با ارزش‌تر و اصیل‌تری در آن لحظه نداری.»**



این آموزه مدت زیادی ست مزه‌ی تجربیات زندگی‌ام را برایم عوض کرده است. هر کاری را که مشغول انجامش هستم با این ذکر برای خودم مبدل به ارزشمندترین فعل حاضر

۱- شاعر و نویسنده لبنانی-آمریکایی  
۲- پیامبر، جبران خلیل جبران، ترجمه محمد شریفی نعمت‌آباد، نشر آموث

در دنیا می‌کنم. در نوجوانی به روان‌شناس مراجعه کرده بودم تا کمی تسکین پیدا کنم. حرف عجیبی زد. لابه‌لای غم‌ها و نژندی‌های حالم از سر بی‌لذتی، ملال و بی‌انگیزی، از سعدی افشار<sup>۳</sup> صحبت کرد که تنها دخترش در تخت بیمارستان سخت بیمار بود و در روزهای پایانی عمر فرزندش، به‌خاطر اجرای تئاتر نتوانسته بود به اندازه‌ی کافی او را ببیند. شبی که دخترش در بیمارستان جان سپرد، پشت صحنه خبر را به او رساندند. آقای افشار اشک‌هایش را پاک کرد، نفسی عمیق کشید، گریمش را کامل کرد و رفت روی صحنه و یک ساعت‌واندی مردم را خندانند. این، مثالی از همین آموزه‌ای است که مدت‌ها آویزی گوشم شده است. **در لحظه‌ای که آقای بازیگر روی صحنه رفته تا اجرا کند، طوری اجرا کرده که گویی هیچ چیزی غیر از تئاتر وجود ندارد؛ طوری که گویی تنها رسالتش در زندگی اجرای آن تئاتر در یک ساعت و اندی بوده و باقی چیزها حاشیه‌ای بر آن رسالت.**

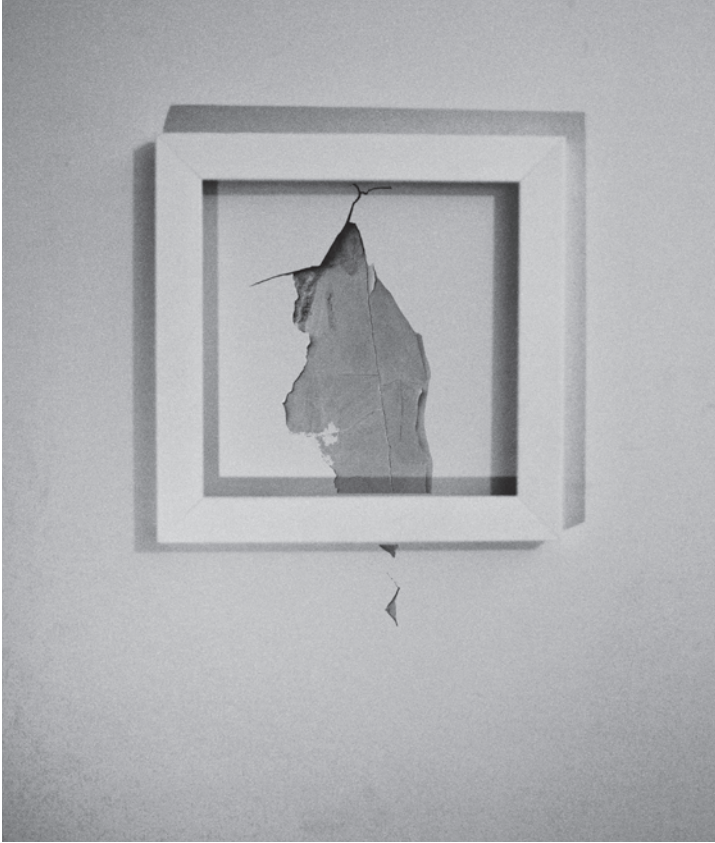


هرچند گاهی کاری را دوست نداریم و انجام می‌دهیم، یا باید انجام دهیم. بعید می‌دانم هیچ دانش‌آموزی از بیدار شدن در ساعت هفت صبح خوشش آید. مخصوصاً که آن هفت صبح، هفت صبح روز شنبه به تاریخ چهارده فروردین باشد! ولی باید انجامش داد. چه بخواهیم چه نه، ما غرق در سیلابی از کارهایی هستیم که دوست نداریم انجام دهیم. غرق در شوق‌های بزرگی که به مرور زمان، درخشش خودشان را از دست می‌دهند و برای‌مان چیزی جز تکرار یک رفتار ملال‌انگیز نیستند. ما اینجا محکوم به انجام‌رساندن کارهایی هستیم، حتی اگر دوست نداشته باشیم، حتی اگر دوست نداشته باشیم. اما می‌توانیم از لحظه‌های‌مان استفاده کنیم، با حس بهتری آن کارها را انجام دهیم، کم‌تر غر بزنییم، کمتر ناامید شویم و دیرتر خسته.



حالا که فکر می‌کنم، حقیقتش باز هم نمی‌دانم چند چند مشغول چه کاری بودم. البته شاید مهم هم نباشد. شاید مهم در زندگی این باشد که لحظه‌ی مرگ لبخندی از سر رضایت و فرخندگی بزنم و بگویم: چند چند چند هرکاری که انجام داده‌ام، با تمام وجود بوده است. حتی اگر آن کار را دوست نداشتم. حتی اگر آن کار درست نبوده باشد. چند چند چند، هر لحظه‌ای که زندگی کردم، نه از سر بی‌حسی و نارضایتی و خستگی بلکه از سر عشق ورزیدن به کاری بوده که مشغولش بودم. باری، چه اندیشه‌های من درست باشند چه نه، کار امروز نوشتن بود و سعی کردم طوری از فرآیندش لذت ببرم که انگار هیچ رسالتی والاتر از نوشتن در زندگی‌ام نداشته‌ام. من امروز به هرکاری که می‌کنم چنین می‌نگرم، و فکر می‌کنم کار چیزی است که به معنایم زندگی می‌دهد. ■





| مجموعه قاب‌های تنهایی، مریم مقدم، ۱۴۰۲



بی‌گمان یکی از ارزش‌های ضروری و قابل احترام در فرهنگ بشری، ارزش کار و تلاش برای معیشت و رفاه است. باین حال، بسیاری از کسانی که صاحب شغل‌اند، غروب جمعه دچار همان اضطرابی می‌شوند که همگی‌مان در اغلب غروب‌های جمعه‌ی دوران مدرسه تجربه‌اش کرده‌ایم. کاش همان‌طور که در سال ۱۹۳۲ برتراند راسل<sup>۱</sup> در مقاله‌ی کوتاهش با عنوان «در ستایش بطالت» توصیه کرد، ساعات کار به‌جای هشت ساعت به چهار

۱- فیلسوف بریتانیایی قرن نوزدهم.

شغل تازه و غیر دلخواهش کمک کرده بود تا صبح بنشیند زیر نور کم‌رمق و به ماجراهایش در وطن فکر کند و با هراهی که از ته دل می‌کشد، قسمتی از جسم و جان‌ش را بخار کند و به آسمان بفرستد.

ساعت تقلیل می‌یافت تا افراد شاغل مجال بیشتری برای گذران وقت به دلخواه می‌یافتند. شاید این روش باعث می‌شد تا آدم‌هایی که از شغل‌شان بیزار نیستند، در اکثریت قرار می‌گرفتند. روایت‌های پیش‌رو از اقلیتی می‌گویند که شغل و حرفه‌شان را چنان دوست دارند که آگاهانه یا ناآگاهانه به بخشی از شخصیت‌شان تبدیل شده و گاهی هیچ نشاطی در دنیا جایگزین کارشان نمی‌شود.



## شتری کنار خیابان

در آن غروب روزهای آخر شهریور، چه به قانون مورفی<sup>۲</sup> معتقد بودیم و چه آن را یک خرافه‌ی بی‌اساس می‌دانستیم، تغییر چندانی در وضعیت بغرنجی که برای‌مان پیش آمده بود، نمی‌کرد. ما، من و همسر، سرنشینان ماشینی بودیم که امانت رفیقی بود و درست پشت چراغ یکی از پرتراфик‌ترین چهارراه‌های شهر، در ازدحام هفته‌ی آخر شهریور، قصد داشتیم ساعات خوشی را تا پایان شب با هم بگذرانیم که ماشین بی‌هیچ مقدمه‌ای خاموش شد؛ مثل آشنایی که در مهمانی و اوج خوشی قهر کند و در را پشت سرش محکم بهم بکوبد. **ما در خط مقدم و ردیف اول مانده بودیم و پشت سرمان لشکری از رانندگان عاصی و کلافه پا به پدال گاز می‌فشرده و چشم به رنگ چراغ داشتند تا همین‌که سبز شد، خودشان را از آن جهنم خلاص کنند.** در این آشفتگی احتمالاً کسی که لحظه‌ای مانع این خلاصی می‌شد، می‌بایست در حضور همسرش ناسزاهای‌شان را می‌شنید و تا چند روز به خودش امیدواری می‌داد که بخش‌های زشتش به گوش همسرش نرسیده. در چنین افکاری بودم و هیچ نشانه‌ی امیدوارکننده‌ای در استارت‌های پیاپی نبود. انگار بمبی ساعتی در ماشین کار گذاشته شده بود که با خاموش ماندن ماشین، شمارش معکوسش آغاز می‌شد.

از ازدواج‌مان هنوز چند ماه بیشتر نمی‌گذشت و آن خاموشی یک‌باره برایم حکم اولین بحران زندگی مشترک را داشت و می‌بایست به بهترین نحو در حضور همسر مدیریتش می‌کردم. اما من با لبخندهای احمقانه فقط سوئیچ را بیهوده در استارت می‌چرخاندم. در ادامه‌ی زندگی چنان بحران‌های عظیمی را با همسر به دوش کشیدیم که حالا پس از سال‌ها، از آن خاموشی بی‌موقع با خنده یاد می‌کنیم. شبی که حتی ابزارهای بیمارستانی هم نمی‌توانست تب پسرمان را پایین بیاورد و ما تا صبح که دو درجه‌ی سانتیگراد تب پایین آمد، موهای‌مان به رنگ خاکستر می‌زد. یا وقتی بنگاه املاک، ناجوانمردانه تمام پول رهن خانه را ازمان دزدید و متواری شد و ما کیلومترها بی‌هدف دست‌در‌دست و بی‌هیچ حرفی در خیابان‌های شهر راه رفتیم و به روزهای دشوار آینده فکر کردیم. همسر

۲- مطابق قانون مورفی ادعا می‌شود که اگر احتمال خطا وجود داشته باشد، حتماً این اتفاق می‌افتد.



که عمل‌گراتر از من بود با خونسردی مسافری که به مقصد رسیده باشد، از ماشین پیاده شد و علاوه بر اطلاع‌رسانی به ماشین‌های عقبی از وقفه‌ای اجباری، با صدایی رسا چند نفر از عابریین را دعوت کرد تا به کمک بیایند و آن لندهور خفته را به کنار خیابان بکشانند. انگار عابریین از روزهای بلند تابستان به ستوه آمده بودند و چنان هجوم آوردند که وقتی از آینه نگاه کردم، با آن تعداد آدم می‌شد قطاری از ریل خارج‌شده را دوباره روی ریل انداخت. شهر به همان زودی نظم خودش را بازیافت و ما درحالی‌که بر لبه‌ی جدول نشسته بودیم، محصلان شادی را تماشا می‌کردیم که کوله‌هایی تازه و نو بر دوش انداخته بودند که چند ماه بعد باز کردن زیپ همان کوله‌ها می‌توانست دل‌شان را پر از آشوب کند. **انگار ماشین شتری باشد که خوابانده باشم کنار خیابان تا خستگی در کند، هر از گاهی سر برمی‌گردانیم و نگاهی به آن می‌انداختیم.** چون به احتمال فراوان تا چند سال بعد که خودمان صاحب مرکبی می‌شدیم، ناچار بودیم ماشین همان رفیق نازنین را که در دلم حسای فحشش داده بودم، باز هم برای تفرج‌های زناشویی قرض بگیریم. بعد از مشورت با همسرم تصمیم گرفتیم با رفیق دیگری که ماشین داشت تماس بگیریم تا با دو-سه متر طناب محکم خودش را برساند و ما و ماشین آن رفیق اولی را بکشاند تا جلوی تعمیرگاه. کاپوت ماشین را بالا زده بودیم تا نشانه‌ای باشد برای رفیق دیگرمان که زودتر ما را پیدا کند. در همین احوالات بودیم که نیم‌تنه‌ی مردی را دیدم که روی موتور ماشین خم شده. کت وشلوار شیکی به تن داشت و کفش‌های ورنی براق سیاه. سفیدی پیراهنش معذبم می‌کرد که بخواهد کمک بی‌حاصلی برای‌مان انجام دهد. بی‌اعتنا به تعارف‌هایم که خودش را آلوده‌ی گریس و روغن نکند، چگونگی خاموش شدن ماشین را ازم پرسید. چشمانم هم‌سطح سبیلش بود که از سیگار به زردی می‌زد. با احتیاط دست در جیب بغل کتش بُرد و یک رشته سیم روکش‌دار و لامپی کوچک بیرون کشید. یک سر سیم را به قسمت مثبت باتری چسباند و یک سر دیگر را نمی‌دانم به کجا! بعد گفت بروم و استارت بزنم. حالا فحش‌های دقیقی پیش را داشتیم به رفیق دومی می‌دادم که دیر کرده بود و ناچارم کرده بود به این کارهای بیهوده. در میانه‌ی فحش‌ها بودم که ماشین با لرزش‌هایی متعارف روشن شد. مرد سبیلو کاپوت را آرام بست و پرسید که بldم کراوات بندم؟ به عروسی دعوت بود و درحالی‌که مشغول بستن کراوات سرخس بودم گفت که شغلش مکانیکی است و نشانی تعمیرگاهش را هم داد. **لا به لای حرف‌هایش اضافه کرد همان یک رشته سیم ناقابل، توانسته بسیاری ماشین را در شهر و بیابان روشن بکند.** تازه متوجه رگه‌های سیاهی شدیم که با وجود تلاش زیاد برای پاک کردن‌شان در شب عروسی باز هم در شیارهای سر انگشتانش مانده بود.



## امن‌ترین جای جهان

قصد جدی داشتیم تا پس از سال‌ها، خوردن قرص خواب را کنار بگذاریم. شاید یک دلیلش این بود که دلم برای خواب دیدن تنگ شده بود. صبح‌ها که بیدار می‌شدم هیچ واقعه‌ای

در عالم رویا رخ نداده بود و اگر هم خوابی دیده بودم، قرص‌ها باعث فراموشی‌شان شده بود. ماه‌های نخست حذف قرص‌ها خیلی دشوار بود و بیش از یک ساعت روی تشک غلت می‌زدم و حتی به جهان خواب و آسایش نزدیک هم نمی‌شدم. در شب‌های این‌چنینی و پیش از هجوم افکار منفی، بی‌صدا و محتاط پتورا کنار می‌زدم و در تاریکی لباس می‌پوشیدم و از خانه بیرون می‌زدم. **در سکوت و خلوتی نیمه‌شب نیم‌ساعتی در کوچه‌های بی‌آدم حوالی خانه قدم می‌زدم و به آدم‌های از دست‌رفته‌ای فکر می‌کردم که دلم می‌خواست در خواب‌هایم ظاهر شوند.** این شیوه‌ی شب‌گردی اغلب اوقات نتیجه‌ای مثبت داشت و انگار از سفری طولانی و پر مشقت بازگشته باشم، خیلی زود پس از مراجعت دوباره به تشک خوابم می‌برد. در یکی از همین شب‌های بی‌خوابی که آخرهای زمستان بود و هوا سرد بود و یقه پالتویم را تا روی گوش‌ها کشیده بودم، نوای آهسته‌ی آدمیزادی را در چند قدمی‌ام شنیدم. چون خانه‌ی ما جزو آخرین خانه‌های شهر بود و وسعت کمتری از محله را ساختمان‌های نیمه‌کاره و خالی از سکنه تشکیل می‌داد و سهم بیشتر از آن بیابان‌های تاریک بود، به همین جهت در آن وقت شب شبیه رابینسون کروزو بودم در جزیره‌ای متروکه که یک‌باره صدایی بشری را شنیده باشد. آن طرف خیابان زیر نور لامپ کم‌جانی که بر سردر کانکس آویزان بود، هیبت مردی دیده می‌شد. ناخودآگاه سلام آهسته‌ای با بخار از دهانم خارج شد و به راه رفتنم ادامه داد. پاسخ سلام و دعوتش برای نزدیک شدن با اندکی تاخیر و لهجه‌ای خوش به گوشم نشست. نزدیکش شدم و بی آن‌که کلامی میان‌مان ردوبدل شود، دانستم که نگهبان همان ساختمان نیمه‌کاره‌ی پشت سرش است و وقفه‌اش برای این بوده که اشک را از صورت و بغض را از گلوی پاک کند. پسر جوانی بود و غریب بود و پتیوی مندرس را بر شانه انداخته و بر زمین سرد نشسته بود تا شاید با گذر جنبنده‌ای از حزن دلش کاسته شود.

وقتی همسرم بیدار شده بود و روشنایی خاکستری روز را از پشت پرده دیده بود و من را در خانه نیافته بود، تلفن کرد و با صدایی نگران پرسید: «کجایی تو؟» گفتم: **«در امن‌ترین جای جهان نشسته‌ام به چای خوردن.»** آن شب من و ادریس در سرمای اواخر اسفندماه درحالی‌که پتوهایی خاک‌گرفته را سفت به دور خودمان پیچیده بودیم، تا آسمان رنگ سربی به خودش بگیرد با هم گپ زدیم. ادریس اهل افغانستان بود و شش ماهی می‌شد که از سر ناچاری به خراسان مهاجرت کرده بود. طی آن چند ساعت اغلب حرف‌ها حول علت همین مهاجرت اجباری گشت. ادریس تا پیش از شهریور ۱۴۰۰ که کابل به تصرف دوباره‌ی طالبان درآمد، هفت سال در واحد تکاوران ارتش ملی افغانستان مشغول خدمت بود؛ هرچند به شانه‌های نحیف و مچ‌های لاغر و صورت تکیده‌اش اصلاً نمی‌آمد تکاور و مامور ویژه‌ی مبارزه با تروریست باشد. راستش خیلی حرف‌هایش را جدی نگرفتم تا اینکه عکسی از خودش را در تلفن همراهش نشانم داد. در عکس، مردی

با شانه‌هایی استوار و مچ‌هایی قوی، تفنگی که به نظر بسیار سنگین می‌آمد را به یک دست داشت و با دست دیگرش علامت پیروزی را نشان می‌داد و لبخند می‌زد. ادریس توی عکس هیچ شباهتی با ادریسی که کنارم نشسته بود و هر نیم‌ساعت برایم چای جوشیده و سیاهی می‌آورد، نداشت. **انگار در ماشین زمان برده باشندش به پنجاه سالگی و یک‌باره ماشین نقص فنی پیدا کرده باشد و در همان پنجاه سالگی از ماشین پیاده‌اش کرده باشند.**

تا رد آخرین ستاره گم شود عکس‌های زیادی را تماشا کردیم. هر عکس قصه‌ای داشت از مبارزه و تلاش برای نجات گرفتارشدگان که با ذوق و حلاوت ازشان حرف می‌زد. در اغلب‌شان ادریس مثل کودکی که افتاده باشد به بزرگ‌ترین اسباب‌بازی فروشی دنیا تا هر چه دلش می‌خواهد بردارد، از سر و دوش و کمرش ادوات و اسباب جنگ آویزان بود. قطار فشنگ‌ها را عین ماری بی‌خطر به دوردست پیچیده بود. بر آستانه‌ی در هلیکوپتری نزدیک زمین آماده‌ی پایین جستن بود و نقطه اشتراک تمام عکس‌ها، چشمانی درخشان و لبخند و رضایت از کارش بود. او چنان با شعف از تجارب سال‌های خدمت پر مخاطره‌اش می‌گفت، **انگار تمام آن هفت سال را با معشوقه‌ای بی‌همتا سر کرده و حالا در فراغ دل‌داده، آن‌گونه به سوگ نشسته بود.**

از ترس مجازات افرادی که در حکومت سقوط کرده نقشی داشته‌اند، حتی مهلت نیافته به هرات برود برای خداحافظی از پدر و مادر و پنج خواهر و برادرش. با چند اسکناسی که در جیب داشت، پیاده و سواره، خودش را به کشور همسایه می‌رساند. از بیابانی حرف می‌زد که مملو از زن و بچه بوده که پیاده و ناباور از حوادث روزگار به سمت مرز می‌رفتند. نزدیک شش ماه بود به خراسان رسیده بود و از طریق رفقا و اقوامش توانسته بود نهبان ساختمان دورافتاده‌ای بشود که شب‌ها بیابان‌های تاریک و خیال‌برانگیزی داشت. شغل تازه و غیر دلخواه‌اش کمک کرده بود تا صبح بنشیند زیر نور کم‌رمق و به ماجراهایش در وطن فکر کند و با هر آهی که از ته دل می‌کشد، قسمتی از جسم و جاننش را بخار کند و به آسمان بفرستد. **ادریس با چنان شعفی از شغلش حرف می‌زد که اگر هیچ‌وقت دوباره به خدمت ارتش افغانستان در نیاید هم باز خاطرات و تک‌تک روزهایش را به خاطر داشت.** ادریس امید اندکی داشت که روزی از رادیوی تلفنش، خبری مبنی بر عفو عمومی ارتشیان سابق را بشنود. بعد از چند ماه، مغزم دیگر برای رسیدن مواد خواب‌زا منتظر نمی‌ماند. همین‌که سرم را می‌گذارم روی بالش، مثل آدمی معمولی پیش از هجوم افکار نامحتمل ناگوار به خواب می‌روم. حالا پس از دو سال، از وسعت بیابان‌های محله کم شده و ساختمانی که ادریس نگهبانش بود ساخته شده و واحدهایش به اشغال آدم‌ها درآمده. خبر ندارم که حاکمان اکنون افغانستان اعضای ارتش سابق را مورد عفو عمومی قرار داده‌اند یا نه؛ ولی هرچه با شماره‌ی ادریس تماس می‌گیرم، خاموش است.

## فارغ از هیاهوی جهان

استاد دانشکده در نهایت بی‌انصافی بیشتر سوالات آخر ترم را از همان دو فصلی آورده بود که شب قبلش هر سه نفرمان، که در اتاق ۲۰۱ خوابگاه هم‌اتاقی بودیم، توافق داشتیم فصل‌های کم‌اهمیتی هستند و خواندنش صرف ندارد. آن روز پس از امتحان، هر سه‌مان در حالی که روی تخت سه‌طبقه بر ملحفه‌های چرک آخر ترم دراز کشیده بودیم و در حالی که در مردود شدن مان تردید نبود، داشتیم از شغل محبوب مان، فارغ از رشته‌ی تحصیلی و طبقه‌ی اجتماعی و بی‌عدالتی‌هایی که در آینده‌ی نزدیک، گریبان مان را می‌گرفت، حرف می‌زدیم.

احسان که طبقه‌ی اول بود دلش می‌خواست، شبیه افسانه‌های هزارویک‌شب، پدر بزرگش در خواب، رویای عجیبی ببیند و صبح زود بیاید و دستش را بگیرد و به محضر اسناد رسمی ببردش و شش‌دانگ مغازه‌ای که در بهترین نقطه‌ی تجاری شهرشان بود اما سقفش هنوز از تیرهای چوبی سپیدارهای صدسال قبل بود را بدون در نظر گرفتن یک لشکر میراث‌خوار به نامش بزند. **اگر چنین اتفاق ناممکنی رخ می‌داد از همان فردا دانشکده و تحصیل را با کمال میل رها می‌کرد و مابقی عمرش را به تجارت می‌پرداخت.** من هم که روی تخت وسط به گردش آرام پنکه سقفی زل زده بودم، دلم می‌خواست فراغتی یک‌ساله می‌یافتم و یک داستان بلند درخشان که به مرز شاهکارهای دنیا نزدیک شده بود، می‌نوشتم و تا آخر عمر از چاپ‌های پیاپی همان کتاب اموراتم را می‌گذراندم.

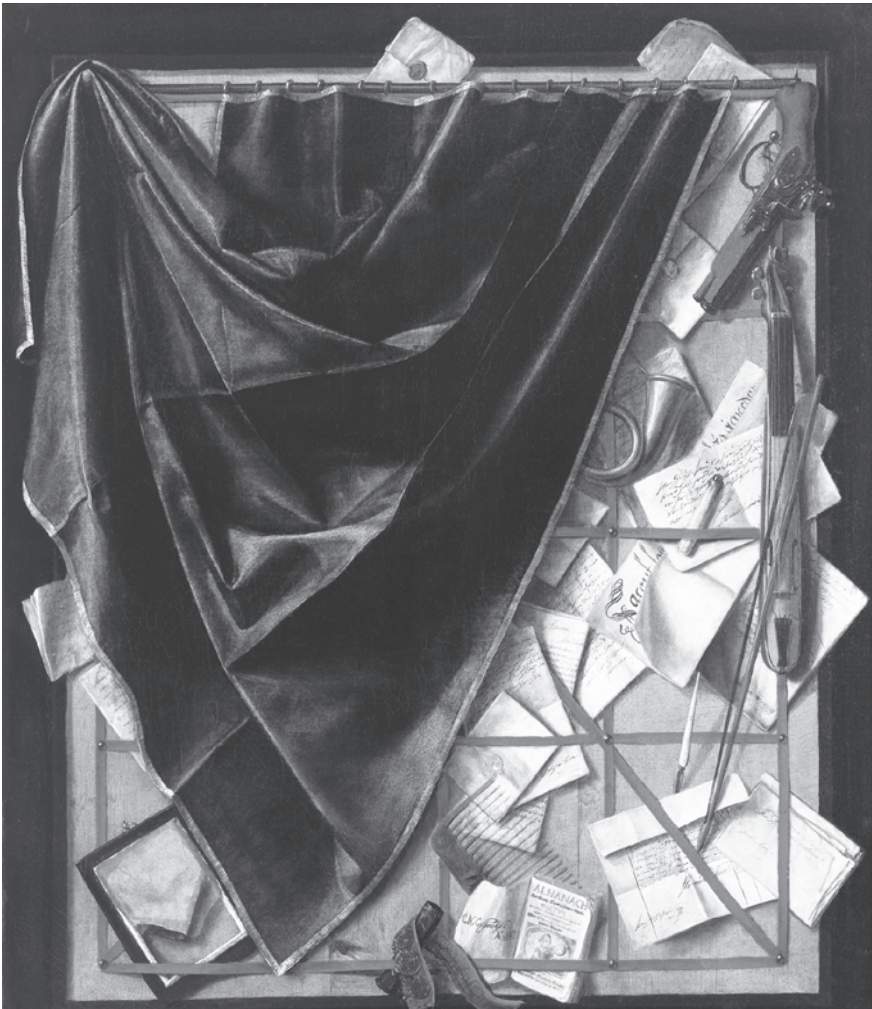
علیرضا که روی تخت سوم ولو بود و احتمالاً با داستان درازش اشکال نامفهومی روی سقف می‌کشید، رویای این را داشت که گوشه‌ی دنجی برای خودش بیابد و فارغ از هیاهوی جهان، صبح تا شب در جهان کتاب‌ها غرق بشود و معاش اندکش هم از غیب برسد. از میان ما سه نفر فقط دعای علیرضا بود که از هفت آسمان گذشت و کائنات با سه‌سال تاخیر، او را به آرزویش رساند. علیرضا گاهی چنان غرق در داستان و کتاب می‌شد که گاهی روزگار حقیقی را با دنیای داستان‌ها گره می‌زد. مثلاً محدود قرارهای عاشقانه را با دو ساعت تاخیر می‌رفت و وقتی با جای خالی معشوق مواجه می‌شد و دماغ برمی‌گشت و علت تاخیر را جویا می‌شدیم، متوجه می‌شدیم به قسمت‌هایی از جنایات و مکافات رسیده که راسکولنیکف<sup>۳</sup> می‌خواسته قصدش را برای قتل پیرزن عملی کند، و از نظر علیرضا هیچ آدم عاقلی لذت خواندن چنین تراژدی را با هیچ تجربه‌ی دیگری عوض نمی‌کند؛ ترم آخر هم وقتی سرگذشت غم‌انگیز باباگوریو<sup>۴</sup> را خواند، تصمیم گرفت به هر رابطه‌ای که به احتمال خلیق چنان فرزندان قدرشناسی ختم شود، تن ندهد.

۳- شخصیت اصلی داستان جنایات و مکافات اثر فئودور داستایوفسکی.  
۴- رمان کلاسیک اثر بالزاک.

حالا علیرضا سال‌هاست در کتابخانه‌ای کوچک در شهرستانی گمنام در جنوب خراسان به شغل شریف کتابداری اشتغال دارد. مراجعین اندک باعث شده تا او دریایی از زمان برای لولیدن در دنیای بی‌پایان کتاب‌ها داشته باشد. علیرضا به چارت و قوانین سازمانی هیچ اعتنایی ندارد و کتابخانه را مثل یک ملک شخصی صبح‌ها زودتر باز می‌کند و غروب‌ها بی هیچ هشدار و اطلاعیه‌ای، همین‌که آخرین نفر از سالن مطالعه خارج شد، تعطیل می‌کند. ■







| Trompe-l'oeil, 1664, Cornelius Norbertus Gijsbrechts

## استعفانامه‌ی سفید

ساجده ملک‌زاده | دانش‌آموخته‌ی کارشناسی مهندسی پزشکی



هر چیزی که تکرار شود، حس آشنایی باعث امن‌بودنش خواهد شد و گریز از آن سخت است و ترس‌آور.



آخرین کاغذ مچاله که از سطل بیرون افتاد، مثل همکار چارلی مرا به خودم آورد؛ همان سکانس معروف فیلم «عصر جدید»، زمانی که همکار چارلی چاپلین به شانه‌اش می‌زد تا بفهمد مدت‌هاست در دستگاه اصلاً پیچی برای بستن نیست. **دستگاه خالی بود ولی چارلی کماکان ادامه‌دهنده! سکانشی درباره غرق‌شدگی انسان مدرن در کار تا ابزاری شدن و ماشینیزه‌شدن کار و کارگر.** به خودم می‌آیم و می‌بینم که برای یک استعفای ساده، چند برابر ساعت کاری هر روز مشغول جمله‌بندی هستم و ذهنم قادر به انجام هر کاری است آلا سرهم کردن دلیل‌های منطقی و مودبانه برای اتمام کاری که این روزها دست‌وپای مرا بسته و پشت‌میز زندانی‌ام کرده است. یک لحظه می‌گوییم: خیلی هم لازم نیست مودبانه باشد. کافی است بنویسی: «با سلام خدمت مدیر سابق عزیز من از شما و این کار و این میز و همه‌ی متعلقاتش بیزارم و می‌خواهم بروم!». اما این روزها نظر مافوق در سابقه و آینده‌ی شغلی آدم خیلی تأثیرگذارتر از توانایی‌های فردی اوست؛ حتی زمانی که دیگر این همکاری ادامه نداشته باشد هم می‌شود با یک خط متن یا یک تلفن گند بزند به هر کار جدیدی که قرار است شروع شود؛ فارغ از اینکه تو چقدر برای کار جدید وقت و انرژی گذاشتی یا چقدر این کار براننده‌ی توست و در آن استعداد داری.



من از همان بچگی هم دنبال همچین کاری نبودم اما از آنجا که ترک عادت موجب مرض است و هر چیزی که تکرار شود، حس آشنایی باعث امن‌بودنش خواهد شد و گریز از آن سخت است و ترس‌آور، همین امنیت باز مرا مردد می‌کند. شغلی که سال‌هاست مشغولش هستم و به اندازه‌ی تمام روزهای این سال‌ها فقط به کارهای دیگر فکر کردم اما در آخر هیچ‌وقت جرئت تمام‌کردن و شروع‌کردن کار جدید را نداشتم. راستش حالا که به اینجا رسیده‌ام، می‌بینم خودم هم هنوز برای قطع این همکاری زجرآور خیلی مطمئن نیستم ولی این چیزی است که هر روز زمان زیادی فکر را به خود مشغول می‌کند. **سروته هر خشم و فریادم را که بزنی، در نهایت می‌رسد به اینکه از اینجایی که هستم متنفرم!**



بالاخره باید تصمیمی بگیریم. نه اینکه به این روال فکر و فکر و فکر ادامه دهم و در آخر به هیچ نرسم. هر بار به اینجای ماجرا که می‌رسد، باز قفل شوم. فرم اداری را اتو می‌کنم و کیف مدارک را آماده جلوی در می‌گذارم. خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه شد که سلسله مراتب رئیس-کارمندی شکل گرفت؟ چه



شد که نیروهای کار با وام‌ها و اقساط تمام‌نشده‌ی تبدیل شدند به برده‌هایی برای کارفرماها؟ چه شد که رنگ‌ولعاب خط تولید فوراً خواب‌وخیال جوان‌های جویای نام‌شد؟ یا اینکه از کجا سلسله‌مراتب ناعادلانه با همه‌ی توانش طبقات را شکل گرفت و گند زد به آرمان‌های برابری مارکس و دارودسته‌اش؟ البته که دانستن جواب این سوالات چه اهمیتی دارد؟ هیچ‌کدام از این خزعبلات برای من متن استعفا نامه نمی‌شوند.

یک لیوان آب می‌خورم تا ذهنم کمی آرام شود. به لیوان آب که نگاه می‌کنم، با خودم می‌گویم چرا زمانی که عکاسی می‌کنم، نه نیازی به استراحت دارم و نه نیازی به اینکه از طریقی به ذهنم اجازه‌ی تنفس دهم؟ آن روز را به خوبی یادم هست که به خاطر تبی که داشتم، دو سه برابر همه لباس پوشیده بودم و نای حرف‌زدن داشتم اما به جای استراحت در روز تعطیل، یک پروژه‌ی عکاسی قبول کردم. این قدر در هوای شرجی گلخانه عکاسی کردم، که همان‌طور که یک چشمی در ویزور نگاه می‌کردم، متعجبانه در تلاش بودم تا بفهمم مشکل از کجاست که دوربین عکس نمی‌گیرد. بالاخره فهمیدم دوربین طفلک خاموش شده است. یا در پروژه‌ی دیگر عکاسی که از سرما دستم سرخ و بی‌حس شده بود، اما تا همیشه حس خوب چشم‌هایم که از خنده خیس شد و گرمای لیوان چای که انگار باعث شد خون یخ‌زده‌ام جریان پیدا کند، لبخندی گوش‌تاگوش روی صورتم می‌آورد.

دوباره سعی می‌کنم بنویسم. بعد از این افکار مصمم‌تر شدم:  
با سلام خدمت مدیریت محترم شرکت...



ظاهراً این قصه سر دراز دارد و مغز کم‌کم سرکشی می‌کند. پرت می‌شوم به سال‌ها قبل که معلم انشا سر کلاس خواسته بود نامه‌ای به خودمان در بیست‌سال آینده بنویسیم و بگوییم دوست داریم بیست‌سال بعد کجا ایستاده باشیم و همان سوال معروف: «دوست دارید در آینده چه کاره شوید؟». من هم در نامه‌ام بعد از کلی سلام و ادای احترام به خودم، خود را مهندسی موفق و خوشحال با کلاه ایمنی روبه‌روی ساختمان نیمه‌کاره‌ی بلندی که تازه ساخته‌ام تجسم کرده بودم! سال بعدش باز در انشایی با همان موضوع تکراری، خودم را جهانگردی با کوله‌ای بزرگ تصور می‌کردم. حتی بعدها در یکی از نمایش‌های مدرسه، نقش یک مادر با کالسکه‌ی بچه‌ی چندماهه‌اش را بازی کردم. خنده‌دار اینجاست که هیچ‌کدام از آن‌ها کمترین شباهتی به واقعیت امروز و چیزی که به آن تبدیل شده‌ام، ندارند.

ذهنم سوار ماشین شده و هی به عقب‌تر می‌رود. دورانی که زمان برای زندگی بیشتر بود. دورانی که ساعت‌ها در باغ دنبال پروانه می‌دویدم و زندگی را

**با تمام وجود لمس می‌کردم.** یا زمانی که رازم را به گوش قاصدک‌ها می‌گفتم و راحت و رها زیر باران قدم می‌زدم. با آواز، خیابان‌ها را متر می‌کردم، بدون استرس دیر رسیدن به جلسه‌ی کاری یا وقت دکتر دندان‌پزشکی که بعد از هفته‌ها سماجت موفق به گرفتنش شده‌ام. فکر می‌کنم به لذت خوردن چایی داغ و به موقع، نه وقتی که از مشغله‌ی زیاد از دهان افتاده باشد و به اجبار خورده شود که فقط کافئینش برای ادامه‌ی ساعت‌های کاری تمام‌نشدنی و زجرآور سر پا نگهم دارد. فکر می‌کنم به زمانی که می‌شد با خیال راحت و بدون عذاب وجدان، آدم معمولی بود. زمانی که آدم‌ها با ذره‌ای تلاش هم درخشان و خاص بودند. معشوقه‌ها با یقین و اعتماد قهرمان زندگی‌شان را در آغوش می‌کشیدند و والدین، بچه‌ها را زیر بار آرزوهای زندگی‌نشده‌ی خود دفن نمی‌کردند. به دورانی که نیاز نبود برای رضایت و احساس کافی بودن تمام عمر دوید و باز هم به گردپای استانداردهای سخت‌گیرانه‌ی دنیای مدرن امروز نرسید؛ دورانی که معیار سنجش، بیشتر به تلاش نزدیک بود و امیدواری و باورهای قلبی پررنگ‌تر از هر چیزی، در قلب آدم‌ها خود را ثبت می‌کردند. دورانی که شأن آدم‌ها محصور به پیشه‌ی پدری یا ارتفاع ماشین‌شان از زمین نبود. زمانی که برای شروع هر کاری نیاز به مدرک معتبر دانشگاهی و پارتنی رده بالا و سابقه‌ی چندین‌ساله نبود.



سرم را از بین دستانم بیرون می‌آورم. می‌بینم که شب شده است. کاغذ سفید روبه‌رویم **دهن‌کجی می‌کند.** واقعیت این است که بارها وقت گذاشتم برای نوشتن همین چند خط ساده اما هرچه روزها به اول ماه نزدیک‌تر می‌شود، لیست بلندبالای خرج و مخارجی که دیگر نمی‌توانم بیشتر از این کنترل و محدودشان کنم، کنار تمام جملات انگیزشی جلوی چشمم پررنگ‌تر می‌شوند. شاید اگر پشت میز دیگری به غیر از میز اتاقم بودم و چک‌لیست تاریخ‌ها و عدد قسط و بدهی‌هایی که جلوی میز چسبانده‌ام جلو چشمم رژه نمی‌رفتند، با جرات و آسایش بیشتری درخواست استعفا را می‌نوشتم.

کاغذ را مچاله می‌کنم و خودکار را پر می‌گردانم سر جاییش. به موعد چک آخر ماهی که برای تسویه‌ی اجاره‌ی خانه باید پرداخت کنم، فکر می‌کنم. به همه‌ی قسط‌هایی که تودهنی محکمی به من و خواسته‌ها و آرزوهایم هستند. به وام‌هایی که قطعا قاتل همه‌ی خوشی‌ها و آرامش‌اند. به مدیری که فردا مجبورم با لبخند به او سلام و از او اطاعت امر کنم. به کاری که جلادِ روحم است و استعفانامه‌ای که هنوز سفید است. ■





# حرف‌نگاری

همه آدم‌ها قصه‌های خودشان را دارند. قصه‌ها و تجربیاتی برآمده از آن‌چه که دیده‌اند و آن‌گونه که درک کرده‌اند. حرف‌نگاری شراکت است در تصاویر و ادراکات آدم‌هایی که در جایی خاص از زندگی ایستاده‌اند که ارتباط روشنی با موضوع اصلی دارد.







**لذت و فرسودگی**

الناز عباسیان



۴۶

دانش آموخته‌ی کارشناسی حقوق



| Gambling Scene at an Inn, 1640, David Teniers The Younger

الناز عباسیان | دانش‌آموخته‌ی کارشناسی حقوق



لذت و فرسودگی

## درباره‌ی اعتیاد به کار؛ گفت‌وگویی با مهیار مقدم، استاد دانشگاه و روان‌شناس



موضوع حرف‌نگاری این شماره، اعتیاد به کار است. چک‌کردن ایمیل‌های کاری در مهمانی، اضطراب جدا افتادن از محیط کار و کارکردن خارج از ساعات کاری می‌تواند از نشانه‌های این نوع از اعتیاد باشد. مهیار مقدم در این مصاحبه از مرز باریک میان اعتیاد به کار و سخت‌کوشی می‌گوید تا ارتباط آن با کمال‌گرایی. از اتاق کار همراهی که تکنولوژی برای‌مان ساخته است تا ریشه‌های فرهنگی-تربیتی در اعتیاد به کار؛ و در نهایت از آسیب‌های این اعتیاد تا راه‌های برون‌رفت از آن. اگر از افرادی هستید که ساعت‌های طولانی کار کردن، حتی در روزهای تعطیل، اضطراب‌تان را رام می‌کند یا برای‌تان لذت‌بخش است؛ خواندن این مصاحبه را به شما پیشنهاد می‌کنم.



اعتیاد به کار چیست و افراد مبتلا به این اعتیاد، دارای چه علائمی هستند؟ در سال‌های اخیر، انواع اعتیاد از جمله اعتیادهایی که به مواد مرتبط نیستند،

مورد توجه قرار گرفته است. اعتیادهای مرتبط با مواد (مثل الکل، مواد توهم‌زا، مواد محرک و...) و اعتیادهای رفتاری (مثل قماربازی و...) نشانه‌های مشابهی دارند. در هر دو گروه از اعتیاد، سیستم‌های پاداش مغز به‌طور مشابهی فعال می‌شوند. در اختلال مصرف مواد، مجموعه‌ای از علائم شناختی، رفتاری و فیزیولوژیکی دیده می‌شود که نشان‌دهنده تداوم مصرف ماده از سوی فرد، با وجود مشکلات چشمگیر مرتبط با مواد است. **اعتیاد رفتاری نیز مجموعه‌ای از رفتارهایی است که برای کسب پاداش و لذت آغاز می‌شوند و در ادامه، شکل تکراری، آسیب‌زا و اجبارگونه به خود می‌گیرند.** به‌طور کلی در انواع اعتیاد، عدم توانایی برای متوقف کردن رفتار مرتبط دیده می‌شود.

اعتیاد به کار (Workaholism/Work Addiction) را می‌توان جزو اعتیادهای رفتاری به‌شمار آورد. البته در فرآیند تشخیص‌گذاری رسمی و منابع روان‌پزشکی، به‌عنوان یک اختلال شناخته نمی‌شود ولی با توجه به اینکه در زندگی روزمره فرد اختلال ایجاد می‌کند و بر کارکردهای طبیعی فرد در حوزه‌های مختلف تاثیر می‌گذارد؛ نیازمند توجه است. اعتیاد به کار را می‌توان ناتوانی در متوقف کردن رفتار و تمایل وسواس‌گونه به انجام کار بیش از حد نیاز دانست. در این اعتیاد، فرد مبتلا معمولاً خارج از محیط کاری یا زمان‌هایی که فعالیتی مرتبط با شغل خود را انجام نمی‌دهد، احساس اضطراب و نگرانی دارد یا اینکه خود را دارای نقص می‌بیند. این افراد معمولاً دارای شخصیت کمال‌گرا نیز هستند و این اختلال با کمال‌گرایی نیز

ارتباط دارد.

**همه‌ی ما تجربه این را داریم که در برهه‌ای، بیش از اندازه‌ی عادی کار کرده‌ایم؛ مثل زمانی که یک شغل جدید را شروع کرده‌ایم یا روزهای منتهی به پایان سال که مجبور هستیم بعد از ساعات اداری هم کار کنیم. تا یک وظیفه‌ی معین را به پایان برسانیم.** ولی در اعتیاد به کار، لزوماً تعداد ساعات کاری مد نظر نیست و ممکن است یک فرد، ساعات زیادی را به دلایل مختلف، مثل نیاز مالی یا سنگین بودن وظایف به کار بپردازد، ولی معتاد به کار شناخته نشود. تفاوت قائل‌شدن بین اعتیاد به کار و سخت‌کوشی نکته‌ی مهمی است که باید در نظر گرفته شود. در مورد علائم این اختلال هم باید گفت که ایجاد توازن در جنبه‌های مختلف زندگی، از جمله ارتباطات دوستانه و خانوادگی، اوقات فراغت و جنبه‌های شغلی موضوع مهمی است که در افراد مبتلا به این اختلال دیده نمی‌شود.



### **معمولاً چه کسانی به این اعتیاد دچار می‌شوند؟ عوامل موثر در ایجاد این نوع اعتیاد چیست؟**

در به‌وجودآمدن اعتیادها عوامل متعددی دخیل هستند. در مورد با اعتیاد به کار هم، چنین است. نمی‌توان یک عامل را به تنهایی برای اعتیاد به کار معرفی کرد. نوروبیولوژی، ویژگی‌های شخصیتی، آموزش، تربیت و فرهنگ می‌تواند از عوامل موثر در اعتیاد به کار باشد.

برای انواع اعتیاد، مدارهای مغزی مختلفی شناسایی شده است که می‌تواند بر جنبه‌ی ژنتیکی این اختلال تاکید کند. جنبه‌های



شخصیتی مختلف نیز با این اعتیاد ارتباط دارند، مثل تیپ شخصیتی A و کمال‌گرایی. آموزش و تربیت والدین نیز می‌تواند در ایجاد این وضعیت تاثیرگذار باشد، مثل انتظار بیش از اندازه از فرزندان که می‌تواند منجر به اعتماد به نفس پایین شود. الگوهای فرهنگی در اجتماع و سازمان نیز تاثیر زیادی دارند. **در فرهنگ‌هایی که کارکردن بیش از اندازه را به عنوان ارزش در نظر می‌گیرند نشانه‌های این اعتیاد بیشتر دیده می‌شود؛** هرچند در این جوامع ممکن است کمتر به عنوان یک اختلال تشخیص داده شود.

یکی از آسیب‌های این اعتیاد این است که در بسیاری از اوقات این افراد به دلیل اینکه خود را وقف کار می‌کنند از طرف سازمان یا مدیران نیز تشویق می‌شوند و مدیران بدون اطلاع از جنبه‌های دیگر زندگی فرد، از تلاش‌های او در راستای اهداف سازمان تقدیر به عمل می‌آورند؛ ولی این اعتیاد در بلندمدت می‌تواند باعث ایجاد فرسودگی شغلی و کاهش رضایت شغلی شود که بر بازدهی فرد و سازمان تاثیر می‌گذارد.



### آیا شدت و ضعف این اعتیاد، با سختی کار افراد مرتبط است؟

به طور کلی، اعتیاد به کار در گروه‌های شغلی مختلف و در رده‌های مختلف شغلی در زنان و مردان دیده می‌شود ولی بعضی پژوهش‌ها نشان داده‌اند که در افراد جوان‌تر شیوع بیشتری دارد و همچنین در مدیران بیشتر از دیگر رده‌های شغلی دیده می‌شود. بر اساس نتایج بعضی از پژوهش‌ها، این اعتیاد در شغل‌های مرتبط با کشاورزی، تجارت، ساخت و ساز و ارتباطات احتمالاً شیوع بیشتری دارد. اما همین‌طور که پیش‌تر گفته شد، نمی‌توان این اعتیاد را به گروه‌های شغلی خاص یا حتی رده‌های شغلی خاص مرتبط دانست و در تمام گروه‌ها قابل شناسایی است. البته همان‌طور که گفتیم، عوامل فرهنگی نیز تاثیر زیادی دارد. فرهنگ حاکم بر جامعه و فرهنگ حاکم بر سازمان می‌تواند بر این وضعیت تاثیرگذار باشد.

در دنیای امروز و در دسترس بودن اینترنت، مرز بین محل کار و منزل از بین رفته و همین که افراد می‌توانند پس از ساعات اداری نیز بسیاری از کارهای خود را انجام دهند در افزایش این اعتیاد بی‌تاثیر نیست. **وجود تکنولوژی به افراد مبتلا، این امکان را می‌دهد که در همه‌زمان و همه‌جا به کارکردن خود ادامه دهند.**



### آیا افرادی که به کار اعتیاد دارند، از کار کردن لذت می‌برند؟

مانند دیگر انواع اعتیادها، افرادی که از اعتیاد به کار رنج می‌برند از انجام دادن فعالیت‌های مرتبط با کار خود لذت می‌برند یا اگر این فعالیت‌ها را انجام ندهند، دچار اضطراب و بی‌قراری می‌شوند و حالت اجباری را برای انجام فعالیت‌های شغلی احساس می‌کنند. این افراد پس از ساعات اداری یا حتی در تعطیلات خود نیز ایمیل‌های کاری را چک می‌کنند، در مهمانی در مورد کارشان صحبت می‌کنند و به طور کلی در محل کار یا در زمان انجام وظایف

شغلی احساس بهتری دارند. در واقع این افراد برای رهایی از اضطراب ناشی از ناکامل بودن یا نقص در حوزه‌ی شغلی، خود را وقف کار می‌کنند؛ اگر لذتی هم تجربه شود، ناشی از کاهش تنش و اضطراب است.



### آسیب‌های این اعتیاد چیست؟

این اعتیاد، تعارض کار-خانواده، تضادهای بین‌فردی، اختلال در خواب، نشانگان روان‌تنی، رضایت از زندگی پایین، رضایت شغلی پایین، فرسودگی شغلی و کاهش عملکرد شغلی را در پی دارد.

**یکی از مهم‌ترین آسیب‌های این اعتیاد، عدم رسیدگی به جنبه‌های غیرشغلی زندگی است.** مثلاً به این دلیل که فرد، خود را وقف کار می‌کند در بسیاری اوقات باعث اختلافات زناشویی می‌شود. افراد مبتلا به این اختلال در ارتباط با فرزندان خود نیز مشکل داشته و در فرآیند تربیت آن‌ها به مشکل می‌خورند. کاهش مدت زمان و کیفیت خواب نیز در این افراد دیده می‌شود زیرا ساعات زیادی را حتی پس از نیمه‌شب به کارکردن می‌پردازند. این اعتیاد با بسیاری دیگر از اختلالات روانی، مثل اختلال وسواسی-جبری، اختلال افسردگی اساسی و اختلالات اضطرابی ارتباط بالایی دارد.

در این اختلال، علی‌رغم اینکه در کوتاه‌مدت، فرد در حوزه‌ی شغلی خود موفق به نظر می‌رسد، در بلندمدت، کاهش رضایت شغلی و استرس و فرسودگی شغلی می‌تواند بر عملکرد او تاثیر منفی بگذارد.



### راه‌های مقابله با ایجاد اعتیاد کاری و درمان آن چیست؟

در اولین مرحله پس از مشاهده علائم باید به متخصص سلامت روان مراجعه کنیم. متخصصین با ابزارهای تخصصی اعتیاد را تشخیص می‌دهند. نکته‌ی مهم، تشخیص دقیق اختلال و تمایز با دیگر اختلالات روانی است. پس از فرآیند تشخیص، روش‌های درمانی مختلفی از جمله درمان شناختی-رفتاری که در درمان دیگر اعتیادها کاربرد دارد می‌تواند به درمان این اعتیاد کمک کند. در جنبه‌ی فردی، روش‌های خودیاری نیز می‌تواند تا اندازه‌ای کمک‌کننده باشد.

همچنین با توجه به نتایج فردی و سازمانی این اعتیاد، سازمان‌ها نیز باید اقدامات مشخصی برای کاهش شیوع و همچنین تشخیص به‌موقع این اختلال انجام دهند. تغییر سبک‌های مدیریتی، برنامه‌های افزایش مشارکت کارکنان، اجرای برنامه‌های تعادل کار-زندگی و راهبردهای افزایش رضایت شغلی می‌تواند در کاهش این اعتیاد تاثیرگذار باشد. ■

EXIT



# دیگرنگاری

تجربیات دیگران، به خصوص که در فضا و زمان دیگری روزگار بگذرانند؛ همواره بسیار متفاوت و شایان است.

دیگرنگاری؛ برگردان فارسی تجربیاتیست که در موضوع اصلی بیان شده اما به زبانی دیگر و قابل لمس کردن زاویه‌ای دیرپاب از موضوع اصلی برای مخاطب.



EXIT





**فضیلت بازندگی؛ درباره‌ی بیکارترین مرد پاریس**

مهدی عارفیان

دانشجوی کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی ۵۴



# فضیلتِ بازندگی؛ درباره‌ی بیکارترین مردِ پاریس

مهدی عارفیان | دانشجوی کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی



Emil Cioran, 1957



امیل چوران<sup>۱</sup> جز آن سال دردناکی که در رومانی، سرزمین مادری‌اش، به تدریس فلسفه گذراند، هیچ‌وقت یک شغل واقعی نداشت. خودش در اواخر زندگی‌اش گفت: «به هیچ قیمتی حقارت شاغل بودن را نمی‌پذیرفتم. ترجیح می‌دادم هم‌چون انگلی زندگی کنم، اما شاغل نباشم.» مهاجرت چوران به فرانسه در سال ۱۹۳۷ هم به همین دلیل بود؛ **پاریس تنها شهر جهان است که در آن می‌توان بی‌شرمانه فقیر بود.**



همانند فیلسوف و هم‌مسیر باستانی‌اش، دیوژن کلبی<sup>۲</sup>، چوران نیز فقرش را به نشان افتخار تبدیل کرد. برای برآوردن نیازهای اولیه زندگی به محبت غریبه‌ها و بخشندگی دوستانش متکی بود؛ لباس‌های کهنه‌ی دیگران را می‌پوشید و در ازای وعده‌ای غذا، با ذکاوت و هوشش دیگران را سرگرم می‌کرد. راضی بود دست به هر کاری بزند اما سرکار نرود. از نظر چوران، در دنیایی که همه‌ی اهالی‌اش مشغول کاری بودند، بیکاری تنها

در دنیایی که همه‌ی اهالی‌اش مشغول کاری هستند، بیکاری تنها سبک زندگی ارزشمند است.

1- Emil Cioran

2- Diogenes of Sinope

سبک زندگی ارزشمند است. زندگی‌ای خالی از فعالیت، جاه‌طلبی، حواس‌پرتی و مشغله، فضای کافی برای «ظهور معنی» ارائه می‌دهد. به قول چوران: «تمام فضیلت‌ها ریشه در تنبلی و ناتوانی‌مان در عمل‌کردن و به‌انجام‌رساندن برنامه‌های‌مان دارند.» او در عمل هم پیرو سخنانش بود: «اکثر اوقات هیچ نمی‌کنم. من بیکارترین مرد پاریس هستم.»

بیکاری برای چوران مسئله‌ای بسیار جدی بود. پروژه‌ی بلندمدتی که سال‌های زیادی از عمرش را صرف آن کرد. چوران چنین مسیری را نه از سر تنبلی، بلکه از سر عطش سیری‌ناپذیرش برای دانش برگزیده بود. دهه‌ها قبل از چوران، اسکار وایلد<sup>۳</sup> نوشت «هیچ‌کاری نکردن، سخت‌ترین و اندیشمندانه‌ترین کار دنیا است.» اگر تا آخر عمر به هر ساز دنیا برقصیم، چگونه می‌توانیم درکی از آن داشته باشیم؟ برای درک دنیا، به تعمق نیاز داریم و مشغله، دشمن خونی تعمق است. بیکاری این امکان را به چوران می‌داد تا با نگاهی بی‌طرفانه به دنیا بنگرد؛ با نگاهی عمیق و فلسفی.



جهان‌بینی اصلی چوران نه از کتاب‌ها و مدرسه‌های مجلل، بلکه از پرسه‌زنی بی‌هدف در خیابان‌های پاریس و شب‌های بی‌خوابی نشات می‌گرفتند. او فلسفه را نه از پروفیسورهای دانشگاه، که از هم‌صحبتی با فقرا و مستان آموخت. با دنبال‌کردن مسیر دیگر بیکاران بزرگ مانند بارتلبی<sup>۴</sup> هرمان ملویل<sup>۵</sup> و «آبلوموف»<sup>۶</sup> ایوان گنچاروف<sup>۷</sup>، چوران بهترین موقعیت را برای کاوش در نیستی تاریخ پیش از ما و پس از ما داشت. با اینکه در تمام عمرش پیشه‌ای نداشت، جست‌وجو در این تاریکی شغل تمام‌وقتش بود.



چوران شکی به بی‌هدفی دنیا نداشت و نتیجه گرفته بود که هدف اصلی اجتماعات بشری «زندگی انگل‌گونه» است. در نظر او، تنها هدف ارزشمند در دنیایی بی‌معنا، «بازنده بودن» بود. پذیرفتن بازندگی، بخشی از آن شدن و بهترین بهره را از آن بردن، بزرگ‌ترین هدف زندگی‌اش بود. چوران با همان شوق و ذوقی به بازنده‌بودن نگاه می‌کرد که دیگران به ثروت و شهرت و دانش. فهمیده بود که بازندگان بهترین موقعیت را برای درک سازوکار جامعه دارند؛ و از همه مهم‌تر، فهمیده بود که بازندگی، بزرگ‌ترین حقیقت دنیا را در خود پنهان کرده است؛ دنیا

3- Oscar Wilde

4- Bartleby

5- Herman Melville

6- Oblomov

7- Ivan Goncharov



و همه‌ی اهالی‌اش چیزی جز پروژه‌ای شکست خورده نیستند.



انسان‌ها دائماً در حال شکست خوردن هستند. ناکامی‌های بزرگ و کوچک، زندگی‌های مان را در بر گرفته‌اند. اما بزرگ‌ترین ناکامی‌مان این است که هیچ درکی از «شکست» نداریم. اصلاً توانایی فکرکردن به آن و نقشش در زندگی‌مان را نداریم. تکامل یافته‌ایم تا کورکورانه پیرو هر چیزی باشیم که احتمال بقای مان را بیشتر می‌کند و تعمق در شکست خوردن، همانند تعمق در مرگ و زندگی کوتاه‌مان، کمکی به بقا نمی‌کند. به همین دلیل پس از هریک از ناکامی‌های متعددی که تجربه می‌کنیم، بدون توجه و بررسی عمقی، از آن می‌گذریم. این بزرگ‌ترین قدرت شکست است، **ما طراحی شده‌ایم تا شکست بخوریم؛** از شکست‌های بی‌اهمیت و کوچک گرفته تا بزرگ‌ترین شکست نسل بشر: مرگ و در عین حال همان‌طور که توان درک مرگ را نداریم، توانایی شنیدن صدای سرد شکست را نیز نداریم.



جمله‌ی معروف ساموئل بکت<sup>۸</sup> بازیچه‌ی دست سخنرانان انگیزشی و مربی‌های موفقیت شده است. روزی نیست که نشنویم این جماعت بگویند «بهتر شکست بخور». از نگاه آن‌ها، شکست همیشه درسی پر بار و پله‌ای به سوی موفقیت است. شکست، دعوی زن و شوهری است که آشتی‌ای بسیار شیرین به دنبال دارد. اما چیزی که آن‌ها از شما پنهان کرده‌اند، جمله‌ی بعدی در همین نوشته‌ی بکت است. زیرا از دید بکت، چیزی بهتر از «بهتر شکست خوردن» هم وجود دارد؛ «بدتر شکست خوردن»؛ به زیر امواج زندگی کشیده شدن؛ سرفرو آوردن و تسلیم شدن؛ مُردن. بکت نوشته بود: **«دوباره تلاش کن. دوباره شکست بخور. بهتر شکست بخور. یا بهتر از آن، بدتر شکست بخور. و باز هم بدتر. تا روزی که برای همیشه از پا بیفتی.»** شکست لزوماً پلی به موفقیت نیست. بسیاری از اوقات، شکست چیزی جز شکست‌های بیشتر به دنبال ندارد؛ شکست‌هایی تحقیرآمیز و دردناک. راستی، خوب است بدانید بکت از دوستان نزدیک چوران بود. یک‌بار برای چوران نوشت: «در میان خرابه‌هایت، خانه‌ای گزیدم.»



این زیباسازی ناکامی‌ها، بخشی از پروژه‌ای بسیار بزرگ‌تر است. **جامعه‌ی ما هر چیز زشت و آزاردهنده و ناامیدکننده را به سرعت خنثی کرده و از دیده می‌پوشاند.** هدفش محافظت از سلامت روان من و شما هم نیست. این پروژه

دلایل اجتماعی-اقتصادی دارد. اعضای مفید جامعه برای اینکه پول‌سازی کنند و پول بیشتری هم خرج کنند، وام بگیرند و با سود بالایی پس بدهند؛ باید دیدگاه مثبتی به زندگی داشته باشند. کاپیتالیزم بر شانه‌های فیلسوف‌ها و افسردگان بنا نشده است. بانک‌ها به افرادی که شاید همچون هنری دیوید ثورو<sup>۹</sup> سر به جنگل بگذارند، وام نمی‌دهند.



دبیران و فیلسوف‌های پوچ‌گرا عناصر خطرناکی هستند. اگر تعدادشان زیاد شود، بهترین جوامع را هم به خطر می‌اندازند. به همین دلیل باید چنین دیدگاه‌های غیراجتماعی‌ای را زیر نظر داشت و در صورت نیاز، نابودشان کرد. لشکر عظیمی از مشاوران، روان‌شناسان، سخنرانان انگیزشی، مربی‌های موفقیت و کارآفرینان بسیج شده‌اند تا مطمئن شوند کسی پایش به روی تاریخ زندگی باز نشود و خدای نکرده همانند چوران، به تاریکی بی‌پایان دنیا چشم ندوزد. کتاب‌های بزرگی که به تاریکی روح انسان می‌پردازند، برچسب «هشدار! محتوای حساس» می‌خورند. **انگاری که ادبیات به خطرناکی سیگار است.** با اینکه این زیباسازی‌ها، زندگی مدرن را به دنیایی مصنوعی و سزاوار خنده تبدیل کرده‌اند؛ اکثریت مردم اهمیتی نمی‌دهند. که البته طبیعی است، ناآگاهی و حواس‌پرتی از پایه‌های زندگی مدرن هستند.

این بود دانش سوزاننده‌ی چوران. با اینکه تمام زندگی‌اش، هیچ کار جدی‌ای نکرد، کتاب‌هایش جدی‌ترین دیدگاه‌ها به زندگی غریبانه‌ی مدرن را در بر دارند؛ غریبی‌ای که بر شانه‌ی همه‌ی ما فشار می‌آورد. ■

این یادداشت، برگردان متنی‌ست با عنوان:

Learning to be a loser: a philosopher's case for doing nothing by Costica Bradatan

که جوئن ۲۰۲۳ در وب‌سایت PSYCHE منتشر شده است. نسخه‌ی اصلی این جستار از طریق اسکن کیوارکد درج‌شده قابل مطالعه است.





# نورنگاری

تاریکی فقدان نور است! نور معنا می‌دهد  
به اشکال بی‌منظور و بی‌معنی گم‌شده در  
ازدحام‌ها تصاویر و اشکال پیرامونی ما.  
نورنگاری، روایتی‌ست از تاباندن نور و منظور به  
قاب‌هایی برگزیده از سوژه هر شماره و گزارشی  
مبتنی بر تصویر از تجربه یا فقدان مرتب با  
موضوع محوری.







خانه‌ی ما

حانیه عامل



۶۲

کارشناسی علم اطلاعات و دانش‌شناسی ۱۴۰۰



### روایتی تصویری از خانه‌ی دانشجویان

اینجا سازمان دانشجویان است. خانه‌ی دانشجویان ایران. یک هسته‌ی روشن با چاشنی جویندگی، جوشندگی و هستی‌جویی که تلاش می‌کند امید‌تپنده‌ای باشد در جریان پویایی و استمرار فعالیت‌های دانشجویان. چه در بوران زمستان و چه در هرم تابستان چراغ این خانه همیشه روشن است با عطری گیج از همه‌مهی اهالی‌اش.



ورزشکاری آماردان و کارشناسی اداری-اجرایی. او آدمی‌ست که تلاشش را به خنده می‌آراید و با جریان دائمی صبر و سکوت همیشگی‌اش، کارها را روی ریل می‌اندازد.



آدمی که شاید به منبع بی‌نهایتی از آرامش متصل است. او همیشه برای به اشتراک‌گذاری تجربه‌های ارزشمند و نقطه‌نظرهای متفاوتش با دیگران حاضر است و می‌تواند بهترین هم‌صحبت و شنونده‌ی دوستانش باشد.



قاطعیت و استمرار بخشی جدایی ناپذیر از شخصیت سنجیده و خون گرم اوست. ثبات او در پشت سر گذاشتن موانع و حل کردن چالش‌ها بی نظیر و مثال‌زدنی‌ست.



توانمندی از صفات بارز و برجسته‌ای است که از او یک هنرمند ماهر و خوش ذوق، و آدمی خوش‌رو و ناجی در پیشبرد کارها ساخته است.



گوش‌به‌زنگ و آماده‌ی همیشگی برای یاری‌رسانی به آدم‌ها؛ خوش‌خنده‌ای که باحوصله از پس انجام جزئی‌ترین و باکیفیت‌ترین کارها برمی‌آید و انرژی‌اش، خستگی را از تن‌ها می‌دزدد.





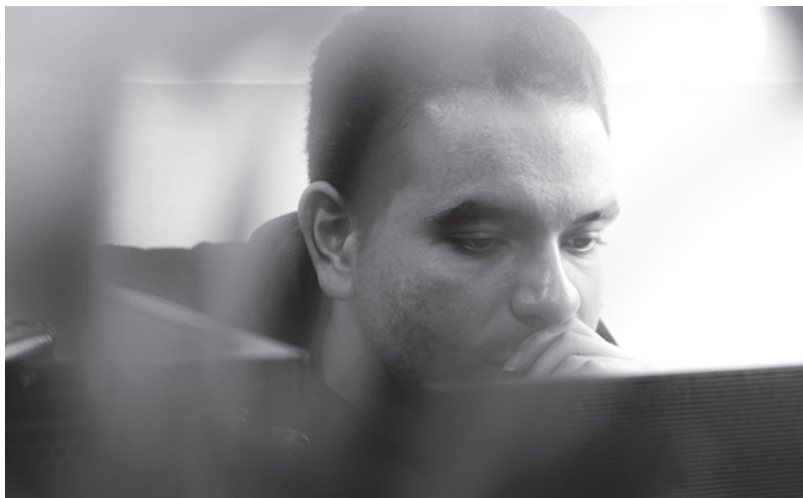
او روح سراسیمه و اژه‌هاست و تبحرش در استفاده از کلمات و شرح روایات، بی‌بدیل و مختص به خودش است. شور و نمکش، خنده را مهمان دائم لب‌های تو می‌کند.



صدای آرام و لطیف او منجی بخش گسترده‌ای از تولیدات صوتی خانه دانشجویان است که با رفتار ملایم و مطمئن‌اش همراه شده و از او شخصیتی قابل اتکا ساخته است.



همه فن حریف و ماهری چیره‌دست در کارکردن با تمام دوربین‌های جهان؛ پشتیبان دائمی تصویرها و فیلم‌ها، و رنگ و نورهای آن، که توانایی‌اش را با گرد ظرافت و مسئولیت‌پذیری در هم آمیخته است.



یک طرفدار پروپاقرص فوتبال که با تسلط بر صدای قوی و مهارت‌های گویندگی، دست به خلق یکی از پرطرفدارترین آثار خانه دانشجویان زد تا از این طریق در توسعه فردی و جمعی گام مهمی برداشته باشد.



حامی تمام‌قد و پشتیبان بردبار طرح‌های نیمه‌جان دانشجویی؛ کسی که برآمده از قشر دانشجویی‌ست و با درک بی‌دریغ و حمایت‌های همه‌جانبه‌ی خود، پیشبرد کارها را آسان‌تر و گذشتن از مشکلات را هموارتر کرده است.



حوصله، ریزبینی و قریحه‌ی شاعرانگی و هنرمندی توامان شده با جدیت، سلیقه و استمرار او در پیش‌برد تمام کارهایش. یک متن رنگارنگ از شور و ذوق و تلاش که می‌تواند از عهده‌ی همه‌ی امور محول شده برآید و یک‌سر و تماماً لبخند بزند.



آشنای همیشگی و خبره‌ روشن‌ضمیرِ مکاتب سیاسی و جریان‌های مدنی از ابتدای حیات سیاست تا به الان. کسی که گویی تجربه‌ی هم‌نشینی و مصاحبت مستقیم با شمار کثیری از فلاسفه و ادیبان قدیمی و معاصر را داشته و با آراء و عقاید آنان از نزدیک آشناست.



حرفه‌ای بودن، یک‌رنگی و بی‌آلایشی در کار تنها بخش اندکی از خصائل است که از او به چشم می‌آید و فی‌الغور در دل آدم‌ها می‌نشیند. او همیشه می‌خندد و می‌خنداند تا نماد برجسته‌ای باشد از کسی که هم در اخلاق و هم در کار، حرفه‌ای بودن را بلد است.

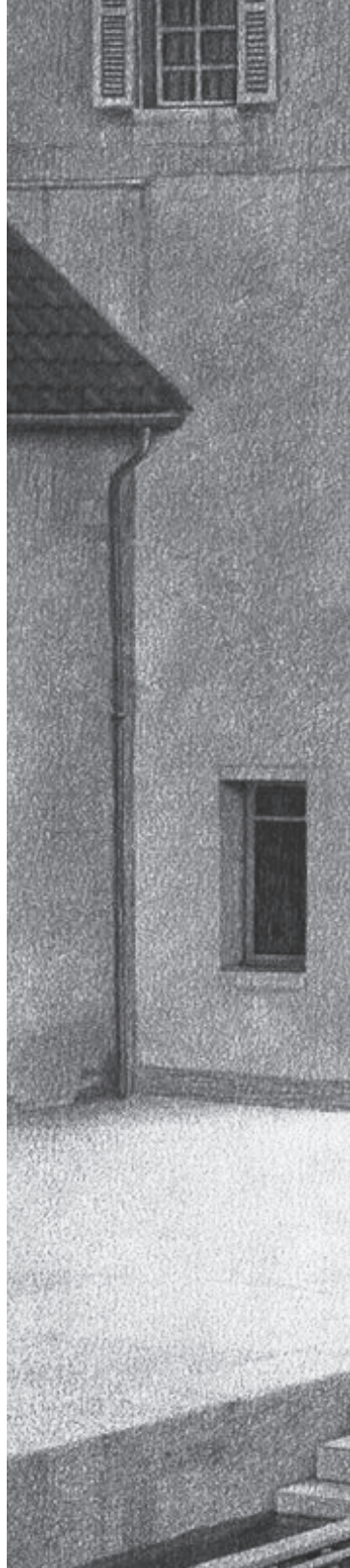


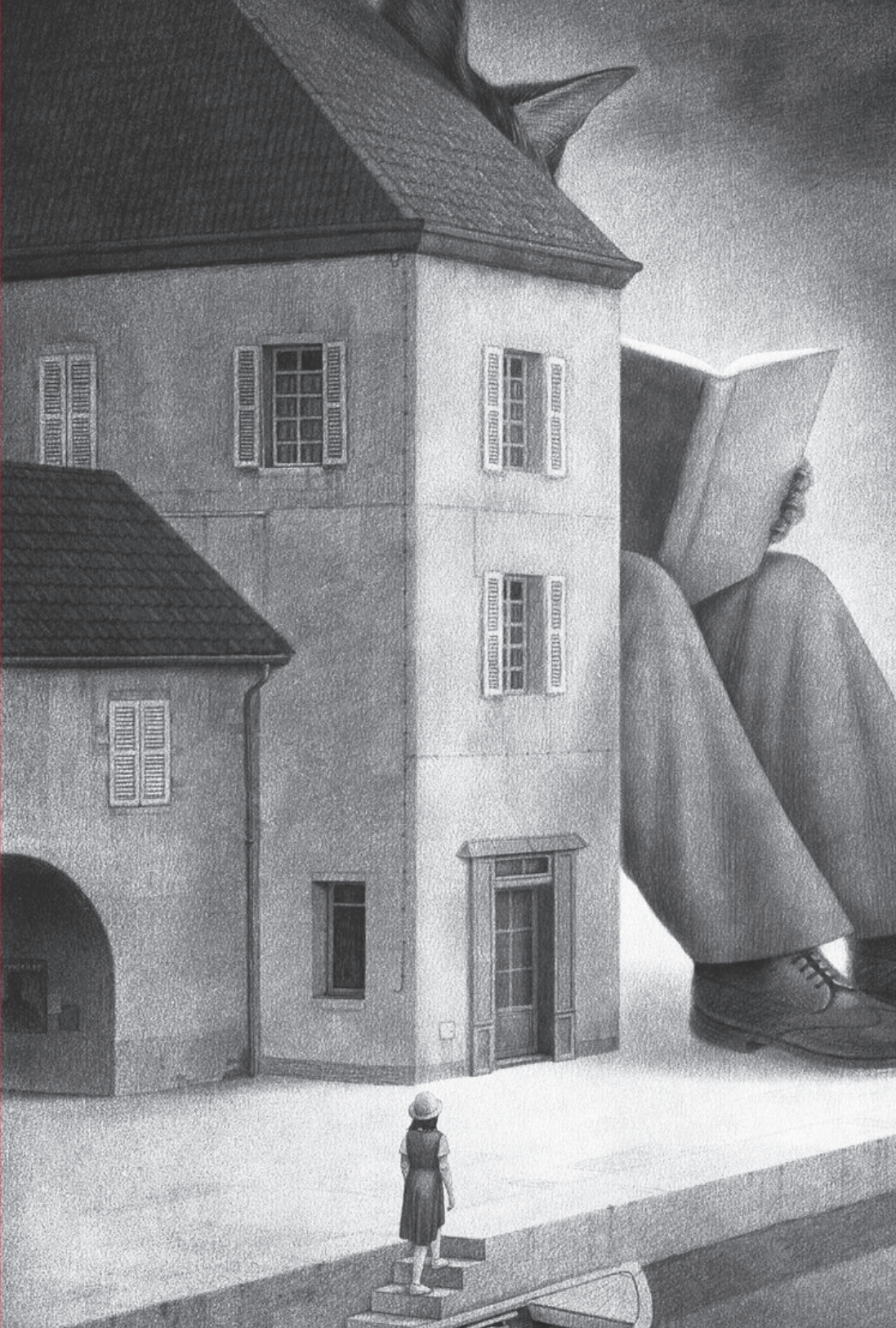
نیکی و خوش‌رویی مثل دانه‌ی ظریف یک گیاه در دستانش رشد می‌کند و در همکاری و دوستی با اطرافیانش مبدل به نهالی باطراوت و شاداب می‌شود. او با برنامه‌ریزی‌ها و پیگیری‌های مستمر خود در کارش تلاش می‌کند نوری باشد در دل تاریکی. ■



# روزنگاری

گشتن در بین روزآمدهای مربوط و نامربوط  
به محور موضوعی است؛ برگزیدن نکته‌ای دارای  
محل تامل و تشریح تاثیرات آن بر مسیر زندگی  
و جهان بینی ما.  
روزنگاری، حیاط خلوت موضوعاتی است که نه  
می‌توان نادیده گرفت؛ نه در قالب موضوع  
اصلی می‌گنجند.







نگاهی به جایگاه مفهوم کار در زبانهنگ و تاریخ بشر

علی رحیمی زاده

۷۲ مترجم و پژوهشگر تاریخ و فرهنگ



کار و موقعیت هرمنوتیکی آن

امیرحسین بهار دوست

۷۶ کارشناسی ارشد فقه و مبانی حقوق



سامسای زمانه: تحلیل داستان «مسخ» نوشته‌ی «فرانتس کافکا»

علی اسدیان

۸۰ دانشجوی کارشناسی کارگردانی تئاتر و سینما



نتیجه‌ی مطلوب

یلدا غیور

۸۶ دانشجوی کارگردانی سینما





# نگاهی به جایگاه مفهوم کار در زباهنگ و تاریخ بشر

علی رحیمی زاده | مترجم و پژوهشگر تاریخ و فرهنگ



آیینی هر فرد کار اوست، به لافها مَنگَرید/ مرتبه‌ی عقل شخص در اثرش هویدا است. (ضیاء پاشا) <sup>۱</sup>



کار، واژه‌ای است با مفاهیم گسترده؛ همین باعث شده تا قادر نباشیم تعریف دقیق و کاملی از آن ارائه دهیم. کار در مطالعات علمی، مقدار انرژی‌ای تعریف شده که از طریق نیرو در یک جابه‌جایی به یک شیء منتقل می‌شود، و در علم

1- "Ayinesi istir kisinin lafa bakılmaz/Sahsın görünür rütbe-i akli eserinde." (Ziya Pasa)

اقتصاد عملی‌ست که به درخواست کارفرما به هر عنوان در مقابل دریافت حقوق، دستمزد و سایر مزایا به انجام می‌شود. ما در این جا بیشتر با معنای عمومی‌تر کار که در زیاهنگ فارسی شغل هم گفته می‌شود، کار داریم.



## کار در زیاهنگ جهانیان

مطالعه و بررسی ریشه‌شناسانه‌ی «کار» در زبان‌های اروپایی نشان می‌دهد که نگرش ناخوشایندی نسبت به این مفهوم وجود داشته است. از جمله واژه‌هایی که در این زبان‌ها به معنای کار استفاده می‌شوند، می‌توانیم واژه فرانسوی Travail که از کلمه لاتین Tripalium مشتق شده را نام ببریم که گویا دستگاهی مخصوص شکنجه بوده است، و یا واژه یونانی Ponos که معنای اندوه می‌دهد، کلمه لاتین Labor که به اعمال شاقه برمی‌گردد و کلمه Arbeit هم در زبان آلمانی به معنای سختی و فلاکت است. البته لازم نیست زیاد از تاریخ امروز دور شویم تا نگرش منفی موجود در اروپا نسبت به کار را بکاویم. قریب به نود سال پیش از این، فیلسوف شهیر بریتانیایی، برتراند راسل (۱۸۷۲-۱۹۷۰) در مقاله‌ی کوتاه و شناخته‌شده‌اش، به ستایش بطالت پرداخته، چهار ساعت کار در شبانه‌روز را کافی دانسته؛ این باور که «کار فضیلت است» را یک ریاضت‌طلبی احمقانه برشمرد و می‌گفته «**اکنون باید دریابیم که سعادت و تنعم انسان در گرو کاهش نظام‌مند کار است**». باری، این ایده هم نظری‌ست که بحث درباره کارایی و ناکارآمدی‌اش فراوان است و از حوصله این متن خارج و دلیل ذکرش صرفاً این بود که چراغی بیاندازیم بر رگه‌های بدگمانی اروپایی نسبت به کار.

قبل از این که این بخش از یادداشت تمام شود خوب است به ریشه‌شناسی معادل واژه کار در زبان انگلیسی، یعنی کلمه Work هم اشاره شود. در لغت‌نامه‌ی ریشه‌شناسی برخط «ایتموآنلاین»<sup>۲</sup> یکی از ریشه‌های Work را نیاهندواروپایی یعنی \*werg<sup>۳</sup>- در نظر گرفته شده که این خود، هم‌ریشه با

2- Etymonline - Online Etymology Dictionary / [www.etymonline.com](http://www.etymonline.com)

3- \*werg-

Proto-Indo-European root meaning «to do.»

It forms all or part of: allergic; allergy; argon; boulevard; bulwark; cholinergic; demiurge; dramaturge; energy; erg (n.1) «unit of energy;» ergative; ergonomics; ergophobia; George; georgic; handiwork; irk; lethargic; lethargy; liturgy; metallurgy; organ; organelle; organic; organism; organize; orgy; surgeon; surgery; synergism; synergy; thaumaturge; work; wright; wrought; zymurgy. It is the hypothetical source of/evidence for its existence is provided by: Greek ergon «work;» orgia «religious performances;» Armenian gorc «work;» Avestan vareza «work, activity;» Gothic waurkjan, Old English wyrcan «to work;» Old English weorc «deed, action, something done;» Old Norse yrka «work, take effect.»

واژه متعلق به زبان نیاهندو-ایرانی یعنی \*warj است. varaz- و رز در زبان اوستایی به معنای کار است و امروز آن را در ریخت ورزا به معنای گاو نر و ورز به عنوان پسوند در کشاورز (کسی که کارش کشت است). خود واژه «کار» هم از ریشه هندو-اروپائی کور kwer- است و از مشتقاتش در اوستا می‌توان به کرنوایتی kernoiti و در سانسکریت به کارا و کرتا و کارما اشاره کرد.



## بشر، تکامل و کار

حدوداً دو میلیون سال قبل در عصر گلاسنین و اوایل عصر کالابرین بود که انسان ماهر (Homo habilis) و بعدها انسان کارورز (Homo ergaster) به کمک کارکردن تکامل یافت، خود را از بندهای طبیعت آزاد کرد و هویتی جدید به خود گرفت. یک میلیون سال دیگر که به پیش بیاییم، انسان اولیه دیگر آتش را در مهار خویش داشته و بخشی از نیاز به انرژی را از طریق آن به دست می‌آورده؛ و این امر برای او زمان فراغتی ایجاد می‌نمود و احتمالاً از همان زمان که تلاش می‌کرده جهان اطراف و تجربه‌های روزمره‌اش را در قالب مفاهیم، زبان و اندیشه درآورد، مفهوم کار را هم برای خود طبقه‌بندی کرده است.



## انقلاب کشاورزی و تحول مفهوم کار

۱۲ هزار سال گذشته نیز اتفاقی افتاد که به «انقلاب کشاورزی» مشهور است و طی آن جوامع انسانی پس از چندصد هزار سال، رفته‌رفته از زیست شکارگری-گردآوری به زندگی کشاورزی-خوراک‌اندوزی روی آوردند. این مدل جدید که روابط اجتماعی و فرهنگی میان افراد را در همه سطوح جامعه دگرگون کرده بود، سرآغازی تاثیرگذار بر تحول مفهوم کار بوده و بخش عمده‌ای از بنیان‌های سنتی اقتصاد بشر بر پایه‌های همین تحولات گذاشته شده است.

چهار هزاره بعد، یعنی حدوداً هشت هزار سال گذشته، یک‌جانشینی حاصل از زندگی کشاورزی، به شکل‌گیری روستاها و شهرها انجامید و کشاورزی از تأمین انرژی صرف، به کاری برای تولید مازاد برای جوامع بزرگ‌تر تبدیل شد که همین هم به جامعه اجازه داد بدون نگرانی از مسئله تهیه خوراک، به کار و حرفه‌هایی جدید روی بیاورند که سنگ‌بنای تمدن بودند.

تحول گسترده‌ی بعدی در مفهوم کار به اوایل قرن ۱۸ میلادی برمی‌گردد؛ هنگامی‌که انقلاب صنعتی به بشر این امکان را داد تا نهایت استفاده را از سوخت‌های فسیلی ببرد و ضمن انفجار جمعیت حاصل از رشد بی‌سابقه تولید و ثروت، آسیب‌هایی بعضاً جبران‌ناپذیر به کره زمین و چرخه زیستی طبیعت وارد شود که تا امروز و حتی در آینده، جامعه جهانی درگیر آن خواهد بود. هم‌چنین از همین زمان بود که با آغاز

جنبش‌ها و اعتراضات کارگری، دولت‌ها به فکر اصلاح و در بسیاری موارد، وضع قوانین مربوط به حوزه کار افتادند.



### کار و تقابل نسل‌ها

امروز هم وقتی به تحولات مفهوم کار فقط در چند دهه گذشته فکر کنیم، می‌بینیم که هر نسل تجربه خاص و بسیار متفاوتی با نسل‌های قبل و بعد از خود دارد. مفهوم کار و شغل که در نگاه والدین ما در نسل گذشته صرفاً عملی برای گذراندن معاش خانواده بوده و یا این‌که ارجحیت دادن به کار دولتی و داشتن حقوق ثابت (که اکنون در نگاه نسل‌های جدید مانع کسب تجربه‌های جدید تلقی می‌شود)، دیگر زیاد به مذاق فرزندان و نسل بعدی خوش نمی‌آید، و این نسل بیشتر می‌خواهد مشغول کاری باشد که ضمن درآمدزایی، اساساً به آن علاقه داشته باشد، به ساختن هویتی که می‌خواهد داشته باشد کمک کند و در ابعاد مختلف باعث توسعه فردی او شود.



صحبت از مفهوم کار و مشتقات آن در یادداشتی که قرار است حوصله‌سربور نباشد و به اختصار تاریخیچه کار را روایت کند، بیش از این ممکن نیست؛ اما برای آن دسته از عزیزانی که می‌خواهند چیزی بیش از این بدانند، واجب است به منابعی که برای نگارش این یادداشت مطالعه و بررسی شده، اشاره شود:

۱. کتاب اقتصاد خیروشر، از گیلگمش تا وال استریت اثر توماس زدلاچک به ترجمه احد علیقلیان (نشر: فرهنگ‌نشرنو)؛
۲. کندوکاوی در تاریخ کار؛ از عصر سنگ تا روزگار روبات‌ها اثر جیمز سوزمن به ترجمه حسن افشار (نشر: مرکز)؛
۳. کار اثر لارس اسونسن به ترجمه فرزانه سالمی (نشر: گمان)؛
۴. کار و فراغت ایرانیان اثر حسن قاضی‌مرادی (نشر: اختران)؛
۵. در ستایش بطالت اثر برتراند راسل به ترجمه محمدرضا خانی (نشر نیلوفر).



# کار و موقعیت هرمنوتیکی آن

امیرحسین بهاردوست | کارشناسی ارشد فقه و مبانی حقوق



انگیزه‌ی نهایی جست‌وجوی معرفت، رسیدن به تفاوت است.



همواره گمان می‌کردم در تمایل به هر کاری، باید استعاره‌ی ذائقه وجود داشته باشد و ذوق، که ابزار بیان و تجلی درونیات است، باید در آن کار یافت شود ولی گمان من به خطا رفت.

در تابستانی گرم که مشغول خوردن قهوه‌ای گرم بودم به این فکر می‌کردم که حتی در کارهای عادی ما پیش‌فرض‌هایی وجود دارد که ما هیچ علقه و پیوندی با آن نداریم؛ چه برسد کار را به مثابه‌ی شغل در نظر بگیریم، چنان‌که من هیچ پیوند و علقه‌ای با پیش‌فرض نوشیدن قهوه‌ی داغ در تابستان نداشتم.



اگر عینک پدیدارشناسی به دیده بزنیم، کار چه به معنای اعم خود و چه معنای خاص خود، شغل، به ذات خود وابسته است و چونان درخت بادامی‌ست که تنها در مرغزاری روییده است و این پدیده، غنی از وابستگی به سایر باورهاست؛ من می‌نویسم، آواز می‌خوانم، به دانشگاه می‌روم، کتاب‌ها را در قفسه می‌چینم، ترجمه می‌کنم؛ هرکدام از این امور، بر بن ذات خود استوارند و حداقل از منظر پدیدارشناسی تنها به خود وابسته‌اند.



عینک پدیدارشناسی کمی چشم را اذیت می‌کند و در شبی بارانی آدم عینک پدیدارشناسانه به چشم خود نمی‌زند. به شهر، در شبی سرد و بارانی که بروی، راننده تاکسی پشت شیشه‌های بخارکرده، پیش‌فرض‌های کاری‌اش را از سیگار کام می‌گیرد و صندلی عقب که بنشیننی و وارد مقام امن او که بشوی، ذره‌ای به آنچه بر او گذشته است پی نخواهی برد؛ به چهارراه که نگاه کنی، به آنچه بر پلیس گذشته است تا به این چهارراه بارانی برسد، پی نخواهی برد.



اگر بخواهم این «برماگذشته»ها را به طریقی مانوس به ذهن شرح دهم باید از

را از سیگار کام می‌گیرد، گویی دود، پیش‌فرض، در ریه‌های او متعین می‌شود. سر نهادن که التزامها و پارادایم‌های شغلی خود در وابسته به موقعیتی هرمنوتیکی است که بر شخص گذشته است؛ وقتی فقر، نومیدی و خستگی در موقعیت هرمنوتیکی شخص است او مجبور است که پارادایم مالیات به سازمان تاکسی‌رانی، تعویض روغن و قیمت متغیر بنزین را برای خود درونی کرده باشد و اگر شخصی با هزاران شب‌بیداری، پس از هفت‌سال پزشکی شد، آیا می‌تواند پارادایم‌های موجود در این کار را نپذیرد؟



باز هم می‌توان پدیدارشناسانه نگریست و گفت تنها خود آن کار است که خود را با سایر کارها متمایز می‌کند و اصلاً انگیزه‌ی نهایی جست‌وجوی معرفت، رسیدن به تفاوت است. هر کار در ظاهر، مجرد از همه‌ی پیش‌فرض‌های آن است، چرا که وقتی شخصی در کتاب‌فروشی مشغول کار می‌شود یا راننده‌ی تاکسی خطی می‌شود، همه‌ی پیش‌فرض‌های آن را برای خود درونی ساخته است و با گذاشتن هر کتاب داخل قفسه و با هر ترمز کردن، این پیش‌فرض‌ها هرچه بیشتر فریاد می‌زنند که بدیهی هستند. ولی باطناً وقتی می‌گوییم نویسندگی، یعنی نویسندگی همراه با پیش‌فرض‌های آن و این قید، درون هر کاری وجود دارد و به قرینه‌ی هرمنوتیکی حذف شده است.

**علم هرمنوتیک یاری بجویم.** هرمنوتیک علمی است که بیشترین تبحر را در بررسی پیش‌فرض‌ها و پیش‌فهم‌ها دارد؛ چه این پیش‌فرض‌ها در متن باشد، چه در قهوه‌خوردن در فصلی گرم و چه در کار. اگر با هایدگرو و گادامر هم‌عصر بودم چه بسا اصلاً به سمت هرمنوتیک متمایل نمی‌شدم و این خود نوعی پیش‌فرض است! به هر جهت، با کنکاشی در نظرات آن‌دو، می‌توان گفت «برماگذشته» همان «موقعیت هرمنوتیکی»<sup>۱</sup> است که به آن اشاره می‌کنند و این موقعیت هرمنوتیکی، هر آن چیزی است که در فهم و گرایش ما به کاری موثر است. این تعریف همین‌قدر مطلق است و نمی‌توان گفت که می‌توان مطلقاً این پیش‌فرض‌ها را کنار گذاشت چونان که اصل شک دکارتی بیان می‌دارد اگر می‌خواهی سراغ کاری بروی، می‌توانی با روش‌های مناسب، پیش‌فرض‌ها را کنار بگذاری و به کاری عاری از پیش‌فرض‌ها برسی! هرآینه این امر کمی شاید هم بسیار خنده‌دار است. «برماگذشته» و «موقعیت هرمنوتیکی» هر شخصی متفاوت است و همین امر در کنار استعداد ذاتی، باعث گرایش شخصی به موسیقی و شخص دیگر به فیزیک می‌شود.



**«برماگذشته» تنها برای خود شخص متعین و معلوم است و هیچ‌کس جز او توانایی درک آن را ندارد و وقتی آن راننده‌ی تاکسی، «برخودگذشته» اش**



«برمن گذشته»ی من است که مرا وادار می‌کند هر روز نگاهی به خورشید و روزی که خواهم گذراند داشته باشم و اصلاً «برماگذشته»ی ماست که کار چه به معنای شغل و چه مفهوم گسترده آن در معنای عمل را شکل می‌دهد و کاش این موقعیت هرمنوتیکی بر من نمی‌گذشت و در شبی بارانی، پشت فرمان یک تاکسی، موقعیت هرمنوتیکی دیگری را از سیگار کام می‌گرفتم. ■



Keep this  
Hand of  
Mercy at  
its work



War Fund Week

P. G. MORGAN

One Hundred Million Dollars





| The Artist's Mother Opening a Door, 1886, Édouard Vuillard

## سامسای زمانه؛ تحلیل داستان «مسخ» نوشته‌ی «فرانتس کافکا»

علی اسدیان | دانشجوی کارشناسی کارگردانی تئاتر و سینما



اینجا پایان کار نیست؛ اما شروعی بر پایان انسانیت است.



تبدیل به موجودی جهش یافته شده است اما به دنبال روزمرگی‌هایش می‌دود. جسم لزوجش را نمی‌تواند تحمل کند اما نگران این است که سر وقت سر کار حاضر نشود. شاید این باشد پایان کار همه‌ی انسان‌هایی که در منجلاب مدرنیته و سیستم بروکراتیک دست و پا می‌زنند. به گونه‌ای همه ما سامسای هستیم، اسیر جهان کافکایی.

ساعت‌ها می‌گذرند عقربه‌ها در حرکت هستند اما انسان توان این را ندارد که میز خود را رها کند. او وابسته به کلیشه‌هایش است. سامسای ما نمی‌تواند از روی تخت خواب بلند شود زیرا تحمل وزن جسمش را ندارد. او دوباره دراز بر تخت خوابش ولو می‌شود. **شاید در خروج برای انسانی که گرفتار سیستم بروکراتیک کافکایی شده است، تنها راه رهایی از این زنجیرها باشد؛** اما سامسا از اینکه اعضای جامعه او را به این هیبت ببینند می‌ترسد، پس به سمت در و در نهایت، رهایی از زنجیرها نمی‌رود و حتی برای توجیه خود، درها را قفل می‌کند تا بیشتر از قبل خود را منزوی کند.

ما هیچ‌گاه دلیل مسخ‌شدن خود را نمی‌دانیم، همان‌گونه که سامسا علاقه‌ای به دانستن این مهم نداشت. چهاردیواری تاریکی که درون آن محبوس شده‌ایم و صداهایی که گاه حواس ما را از اتفاقاتی که افتاده است، پرت می‌کند؛ اما هیچ‌گاه ماهیت مسئله تغییر نمی‌کند.



سامسا در بند است؛ در بند جسم، در بند روحی که چرخه‌ای سیزیف‌وار او را اسیر خود کرده است. باید زودتر واکنش نشان دهد. باید زودتر از این، بندها را پاره کند و خود را به سمت در برساند، حتی اگر به جسم نحیفش آسیبی وارد شود؛ اما او می‌داند که پشت آن درها، درحالی‌که آزادی منتظرش است، **قضاوت دیگران را باید پذیرا باشد.** مگر یک انسان منزوی چقدر می‌تواند قضاوت خانواده و اطرافیان را تحمل کند؟ سامسای ما محکوم به فناست اما دوست دارد خودش را بیشتر عذاب بدهد. دوست دارد این نابودی آرام آرام اما مداوم ادامه پیدا کند. پس به آرامی به صدای مستاجر گوش می‌سپارد؛ آیا کسی می‌خواهد جای او را تنگ کند؟ یا جایگزینی برای او انتخاب کرده‌اند؟ مثال روزهای تعطیلی که کارمندی برای تنفس از جای او استفاده می‌کند، گاه در باز می‌شود و ظرف غذایی برای سامسا آورده می‌شود. او می‌خواهد لذت خوردن غذا را بچشد اما نمی‌داند چگونه. پس همه‌جا را به کثافت می‌کشد و بعد پشیمان می‌شود. او حتی از اوقات فراغت خود به درستی استفاده نمی‌کند و درستش این است که بگوییم نمی‌داند چگونه باید استفاده کند. پس دوباره به دور دیواری که برای خود درست کرده است می‌چرخد، بدون هیچ هدفی اما همواره در انتظار اتفاقی است که او را نجات دهد. او امیدوار است که صاحبانش هیچ‌گاه از بیچارگی او

اطلاعی پیدا نکنند. نمی‌شود اسمش را گذاشت ترس، بلکه سامسا همان بازاریابی است که می‌ترسد مواجیش قطع شود. **او در تعفن مطلق به سر می‌برد اما نگران زندگی آینده‌اش است.** نمی‌تواند زمان حال و اتفاقاتش را کنترل کند اما به دنبال درست کردن اتفاقاتی است که امکان دارد در آینده رخ دهد؛ پس همچنان به این چرخه سیزیف‌وار ادامه می‌دهد شاید روزی نتیجه‌بخش باشد. سامسا همچنان ادامه می‌دهد، ناگهان متوجه چیزی می‌شود؛ شاید نباید ادامه داد. شاید باید اتفاقات رخ داده را پذیرفت. **اما او پذیرش را بلد نیست. او از سایه‌ی خودش ترس دارد.** ترشح مایع غلیظ و عجیب را در شکم نرم حشره‌مانندش حس می‌کند. از آن لذتی نمی‌برد اما تعفنش هم ساختگی است. او به این مایع غلیظ که نمی‌داند چیست اما می‌داند متعلق به اوست عشق می‌ورزد. از روی تخت پایین می‌آید، سعی می‌کند قدرت‌مندانه قدم بردارد اما توان رهایی از بندهای اسطوره‌ای خود را ندارد؛ همان‌گونه که سیزیف توان رهایی از کوه و سنگ را نداشت.



آیا این جسم کریه، نتیجه کارهای اوست؟ همان‌گونه که پرومته پس از دزدیدن آتش و اهدای آن به انسان به غذایی دردناک گرفتار شد شاید پایان سامساهای امروزی همین باشد. کافکا رنج خود را در جسم سامسا قرار داد و ما رنج و چرخه‌ی زندگی بروکراتیک خود را پس از سال‌ها در جسم سامسا می‌بینیم. پس چرا توان انجام هیچ کاری را نداریم؟ سامسا دوباره به دور خود می‌چرخد، به خودش آسیب می‌زند اما از آسیب‌رساندن به خودش لذت می‌برد. هرچند آن را به‌درستی بیان نمی‌کند اما حقیقت این است که او زخمی است. او از این شرایط رنج می‌برد؛ نه خانواده‌اش و نه غریبه‌ها نمی‌توانند این رنج را از او دور کنند.

غلوزنجیرها مدام محکم‌تر می‌شود. بعد از گذشت زمانی سامسا در معرض دید خانواده قرار می‌گیرد؛ قضاوت صورت می‌گیرد. او موجودی چندش‌آور است. او را پذیرا نمی‌شوند اما چاره چیست؟ انسان باید مجازات خود را بپذیرد. با گذشت زمان، انسان از چارچوب تنگ خود آزاد می‌شود و مجاز است که در هنگامی که غریبه‌ها او را نمی‌بینند، در محوطه‌ای تعیین شده خودی نشان دهد. **او انگار بالاخره آزاد شده اما این‌گونه نیست؛ تنها قفسش گسترده‌تر شده است.**



سامسای ما موفق شده است زندان خود را وسیع‌تر کند. دیگر کسی از دیدنش متعجب نمی‌شود اما مسئله‌ی اصلی تغییری نکرده است. او همچنان در همین چرخه قرار دارد؛ نمی‌تواند نور را ببیند و در خیابان‌ها گردش کند. البته همواره می‌تواند سقف را با پاهایش لمس کند و این از برکت از دست دادن تمام چیزهای ارزشمندی است که تا الان آن‌ها را فدا کرده. شاید او شاد باشد شاید هم نه، اما نمی‌تواند هیچ حسی را بیان کند. آری این است سرنوشت سامسا که سعی می‌کند همانند «یوزف کا» در رمان «محاومه» با چیزی خودش را وفق دهد که انتخاب او نیست. او باید با شرایط به‌وجودآمده بسازد چون چاره‌ی دیگری ندارد. او حتی اگر به خواب برود و باز گمان کند که همه‌ی این اتفاقات رویایی بیش نیست، باز هم فایده‌ای ندارد. او چنان مسخ افکار خود و چنان در گیرودار جهان کافکایی رها شده است که حتی خود نویسنده هم نمی‌تواند نجاتش دهد. **او محکوم به سازش و سپس مرگ است؛ همان‌گونه که سامساهای مدرن جهان امروز.** آن‌ها توان رویارویی با صداهای خارج از اتاق را ندارند. آن‌ها نمی‌توانند با تخت خواب و چهاردیواری که ساخته‌ی ذهن خودشان است و به خودشان تحمیل کرده‌اند مبارزه کنند. شاید راه مبارزه را از یاد برده‌اند و تنها کاری که به یاد دارند این است که جلوی اتفاقات، سر تعظیم فرو بیاورند. سامسا، روح خود را به فرزندانش انسان مدرن بخشیده است؛ این‌گونه آن‌ها همواره از صاحب‌کار خود در هراس هستند و از قضاوت دیگران می‌ترسند؛ خودشان را در چارچوب امن اتاقی تاریک زندانی می‌کنند تا از مسخ‌شدن لذت ببرند، از مایع لزجی که خودشان تولید می‌کنند، تغذیه کنند و در آن شناور شوند. همه‌ی درها بسته است. همه‌جا تبدیل به منجلاب شده است اما گریگوری سامسا در جهان کافکایی همچنان در حال دست‌وپازدن برای دست‌یافتن به بیچارگی و بردگی بیشتر است. **او به دنبال خلق جهان پساکافکایی است؛ جهانی که سامساها بر سامساها حکومت می‌کنند.** در اینجا دیگر صاحب‌کار و بازاریاب و کارمند یکی هستند؛ آن‌ها همگی یک ارباب دارند. ارباب آن‌ها دارای بی‌نهایت برده است.



آقایان و خانم‌ها! به منجلاب مدرنیته تعظیم کنید. او صاحب تمام این افکار و برده‌هاست. اوست که چرخه را هدایت می‌کند و به کسی فرصت استراحت نمی‌دهد. اینجا پایان کار

نیست؛ اما شروعی بر پایان انسانیت است. همه‌ی سامساها محو یک جهان پوشالی شده‌اند؛ جهانی که گسترده‌تر از اتاق تاریک و راه‌پله‌هایی با چوب‌های قدیمی است. جهانی به گستردگی یک مغز اما مغزی که در یک بطری با مایعی غلیظ و سیاه، مهروموم شده است و سامسا نمی‌تواند آن را با آن پاهای نحیف باز کند، حتی نمی‌تواند با آن جسم کریه و شکم نرمش خودش را به بطری برساند. او ناتوان‌تر از سامسای کافکاست. او حالا حتی به مرحله‌ای رسیده که مسخ‌شدگی خود را انکار می‌کند و خودش را برترین موجودات می‌داند. خودش هم نمی‌داند این توهم از کجا به او تزریق شده اما باز هم در تلاش است سر بطری را باز کند؛ **نه اینکه علاقه‌ای به آگاهی داشته باشد بلکه تنها از روی بیکاری و شاید کنجکاوی دست به این عمل می‌زند اما بی‌فایده است.**



سامسای مدرن دهه‌هاست که دارد به دور خود می‌چرخد؛ نه صدایی از بیرون نظرش را جلب می‌کند و نه ظرف غذایی برایش می‌آورند. او مدام در حال درج‌ازدن است. او مدام در حال آسیب‌زدن به خودش است اما چرخه هیچ‌گاه آسیب نمی‌بیند، بلکه روزبه‌روز با پیشرفت خود باعث نابودی بشریت می‌شود. درها قفل شده‌اند، پنجره‌ها مهروموم شده‌اند، حتی باید گفت در آینده چرخه و مدرنیته هم نمی‌تواند سامسا را کنترل کند. سامسای ما در آینده‌ی نه‌چندان دور تبدیل به اربابی می‌گردد که نمی‌داند هدفش چیست و همه‌چیز را نابود می‌کند. او حالا ترکیبی از ارباب و برده‌ای است که هدفی ندارد و تنها مایل به ادامه‌دادن است. مسیرش مشخص نیست، حتی چرخه را از بین برده است. او یاغی شده است و دیگر کسی نمی‌تواند کنترلش کند. امیدوارم سامسای زمانه ما به آگاهی دست پیدا کند که تنها راه بقایش است. او باید بداند تنها راه بقا، آگاهی است. **سامسا باید بایستد و کمی تفکر کند؛ البته اگر فرصت این کار را داشته باشد. ■**





رضایت‌خاطری که با هر قلم‌برکاغذ‌بردن و این هم‌آغوشیِ واژگان در پی هر ترکیب معنادار بر نویسنده جاری می‌شود، او را خشنود می‌سازد.



برای رسیدن به معنای آنچه در این مجال خواسته می‌شود، یعنی همان عبارت «کار، عنصر معنا بخش زندگی» باید در آغاز به آن پی برد که مفهوم کلی زندگی چیست؟ برای چه چیز؟ از کجا و به کدام سو؟ این، دشوارترین جدال آدمی در تمام ادوار زندگی او بوده میان خودش، جهان پیرامون و درونی که برای رسیدن به معنا سرگردان است؛ معنایی که برای آن خلق شده و همواره هم او بوده که جست‌وجوی آن نظریات گوناگون را در سر می‌پرورانده است. بشر متولد می‌شود، زندگی می‌کند و در نهایت می‌میرد. اما یک اصل وجود دارد و آن جریان زندگی است. **چیزی در این میانه؛ همان لحظه که آدم می‌فهمد تنها رسالتش از زنده‌بودن همان بوده.** این لحظه شاید در پی تکاملی پدید می‌آید که انسان در پس تغییرها برای خود قائل شده؛ یا آنچه در ذات اوست و در سرنوشتش نوشته شده است.



حال چه به تغییر مدام انسان باور داشته باشیم، یا به سرنوشت و ذات او، چیزی که مهم است مسیری است که از ابتدا به انتهای نادانسته می‌رسد. و کسی چه می‌داند؟ شاید این راه، همان مقصودی باشد که می‌خواستیم به آن برسیم. همان غایتی که برای آدمیزاد در نظر گرفته شده است.

پس نکته‌ی مهم در معنای زندگی، همان «برای چه» بودن است؛ و چرایی وجود در دل افعالی است که در مسیر این جریان به دست می‌آید. حال اگر به عبارت نخست برگردیم باید به مفهوم واژه‌ی کار هم پی برد. اگر تنها به فعل بسنده کنیم، باید این



یادداشت را بسط دهیم به هر آنچه که توسط انسان انجام شده است؛ از دم تا بازدم منتهی به مرگ، از نخستین نگاه در پس پلک‌های نیمه‌بازِ گریان تا واپسین نور که بر مردمک چشم می‌زند. همه و همه حرف‌های بی‌حاصلی می‌شود که در حوصله هیچ‌کس نیست، اگرچه ما هم به بیراهه نمی‌رویم.

اما اگر کار به مثابه شغل در نظر گرفته شود، باید از چند جهت بررسی شود؛ کار برای بلوغ خود، کار برای کمک به دیگری، کار برای کمال، کار برای لذت و کار برای معاش. آن‌طور که از ظاهر امر بر می‌آید، مورد اول، اگر خودخواهی تلقی نشود، اولین موضوع مهم است؛ یعنی آدمی در ابتدا باید به رشدی فردی برسد تا در ادامه بتواند اعمال خواسته‌شده را تحقق بخشد. پس باید در کار خود - کار، به مثابه شغل - ابتدا به آن توجه کند که برای خود او چه تکاملی در پی خواهد داشت.



دومی، همان عمل برای دیگری است. و در نهاد انسان، نوع دوستی به‌واقع تعبیه شده است برای این چنین هدفی که هم به خود او حس خوبی بدهد و هم مگر چطور دیگر می‌شود در این جهان زیست؟ بعد، اثری است که هر کاری بر جهان هستی می‌گذارد؛ چونان بال‌زدن پروانه‌ای کوچک و طغیان طوفانی شگرف به دنبال آن. پس کار، در تکامل دنیا هم دخیل است. بعدتر واژه‌ی لذت به میان می‌آید که بُعدی فردی دارد در پی حسی از رضایتِ خاطری مدام از انجام یا نتیجه‌ی کار. و مگر چیست خوشبختی جز انجام کار دلخواه برای رسیدن به نتیجه‌ی مطلوب؟

آنچه در انتها به‌میان می‌آید، موضوع معاش است که همه می‌دانیمش. پس سخن را به تکرار، مکرر نمی‌کنم. زیرا همه می‌دانیم که‌گذار موضوع معاش می‌تواند تمام آنچه صحبت شد را تحت تاثیر قرار دهد و **زندگی دیگر آن قدر درگیر آن شود که در جست‌وجوی معارفتنش کاری بس عبث و بیهوده شده و تنها زنده‌بودن مقدور باشد.** بگذریم.



هر چند همه‌ی این اصول، برای ما تداعی‌کننده‌ی معنای زندگی است اما بیایید با یک مثال، موضوع را روشن‌تر کنیم. من به‌عنوان کسی که از کودکی رویای نوشتن در سر داشتم می‌توانم به صراحت بگویم که کار من نوشتن است. من می‌دانم که یک نویسنده با نگاشتن حتی یک کلمه می‌تواند بر مخاطبش تأثیری بگذارد که گاه شاد شوند، یا غمگین یا متفکر؛ و با این کار، تأثیری پروانه‌وار بر جهان هستی دارد. و لذت؛ رضایتِ خاطری که با هر قلم‌برکاغذبردن و این هم‌آغوشی‌واژگان در پی هر ترکیب معنادار بر نویسنده جاری می‌شود، او را خشنود می‌سازد.

قضیه‌ی آخر هم که تکلیفش روشن است، این نکات برای یک پزشک هم صدق می‌کند و برای یک نقاش یا نانوایا معمار یا نوازنده. در گردشی به سان زمین و زمان، کار، عنصر معنابخش زندگی است. ■



# وقایع نگار شوید



فراخوان

موضوع: خیال

دم دستی‌ترین مصداق خیال‌پردازی را زمانی داشتیم که معلم دبستان از ما پرسید «در آینده می‌خواهید چه‌کاره شوید؟» و همه‌مان برای جواب دادن به این سوال، شروع کردیم به تصویرپردازی‌های کودکانه از لباس و موقعیتی که خود را در آن می‌دیدیم. تمام ناآگاهی‌مان از مسیری که برای رسیدن به آن شغل خیالی در پیش‌رو داشتیم را جمع کردیم و هر نقطه‌ی مبهم را با تخیلات‌مان پر کردیم.

ما همیشه به هرچه خواستیم، نرسیدیم؛ زندگی‌های‌مان پر شده است از گودال‌های خالی خواسته‌ها. رویاهای داشتن نداشته‌ها ما را در خواب دنبال می‌کند و تنها گریز ما، به دنیای تسلی‌بخش خیال است. خیال، ما را در آرمان‌گرایی‌های‌مان همراهی می‌کند، از ساختارهای واقعیت فراتر می‌رود و چراغ تنگ‌راه‌های رسیدن می‌شود. خیال‌پردازی مبنای قدم‌های روبه‌جلوی ما می‌شود و امید به تغییر به سوی وضعیتی بهتر را در دل‌مان می‌نشانند.

خیال، واقعیت‌های سخت زندگی را تحمل‌پذیر می‌کند؛ نامحدود و بی‌مرز است و سراب جاده‌های بیابانی طولانی‌مان می‌شود. خیال جاهای خالی گذشته و آینده ما پر می‌کند. ما محکومیم تا دیوار خالی داشته‌های‌مان را با «خیال» پر کنیم.

شماره صدوشانزدهم وقایع اتفاقیه به رویاهای‌مان اختصاص دارد، به یک جهان ناموجود دوست‌داشتنی. خیال‌پردازی چگونه ما را امیدوار نگه می‌دارد؟ مرز واقعیت و خیال کجاست؟ خیال‌پردازی و هنر چه ارتباطی با هم دارند؟ چه شرایطی ممکن است خیال‌پردازی‌های ما را تحت تاثیر قرار دهد و آن را محدود کند؟ برای ما تجربه‌ها و دیده‌ها و شنیده‌های خیالی‌تان بگویید. ما در این شماره در انتظار یادداشت‌های خیال‌انگیز و رویاپردانه‌ی شما هستیم.





---

حالا عصر است

و من

از بتونه کردن روزهایم به خانه می آیم

■

گراناز موسوی

---



---

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

\*

# این جا، ویرین شماست.

راه‌های ارتباطی جهت درج تبلیغات

پست الکترونیک: [vaghayemag.sdjdm@gmail.com](mailto:vaghayemag.sdjdm@gmail.com)

اینستاگرام: [vaghayemag](https://www.instagram.com/vaghayemag)

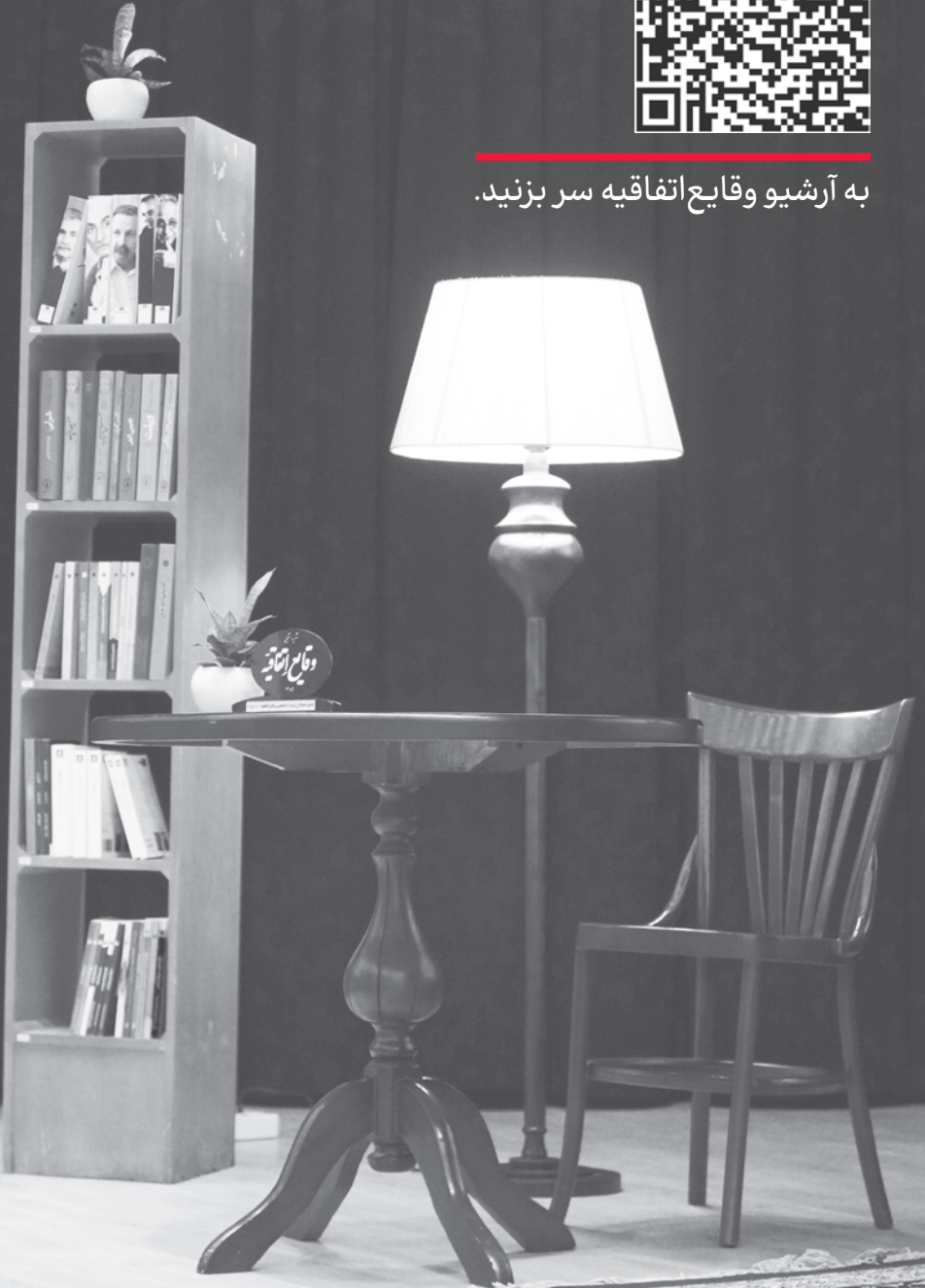
شماره تماس: ۰۹۱۵۲۰۸۴۲۱۵





---

به آرشیو وقایع اتفاقیه سر بزنید.





نشریه دانشجویی

# وقایع اتفاقیه

۱۳۸۹

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

روزهایی که نمی‌دانیم چگونه به شب می‌رسانیم‌شان، اغلب با سرمشغولی‌های کاری و بیکاری پر شده‌اند؛ با شلوغی‌هایی که مثل کلافی سردرگم، قلاب ما را از صبح به شب می‌کشاند. ما با کار کردن، زندگی‌مان را از روزی به روز دیگر حواله می‌دهیم و در بین روزها، با رنج و شادی انتخاب سرشلوغی‌مان زندگی می‌کنیم. کار کردن برای ما مثل سفر دزدان دریایی برای کشف گنج است؛ ما خودمان را در رنج سفر در اقیانوس‌ها شریک می‌کنیم و امیدوار می‌نشینیم تا جایی در یکی از همین جزیره‌ها، گنج پنهان تلاش‌های‌مان بر ما بدرخشد. صدوپانزدهمین شماره‌ی وقایع اتفاقیه از «خرده‌رنج‌های هویت‌بخش» می‌گوید؛ مجموعه جستارهایی که سرکی می‌کشد در تجربیات زیسته‌ی ما در مواجهه با عناصر جدایی‌ناپذیر کار و گنج پنهان تقلا برای بقا.

